

آپرکات

سبا امینی

تهران - ۱۴۰۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	:امینی / سبا
عنوان و نام پدیدآور	:آپرکات / سبا امینی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۳
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

آپرکات

سبا امینی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

مقدمه

هیچ وقت درس را دوست نداشتم. از کلمات خشکی که کنار هم چیده می شدند و با بوته های خار چون جمله روی کاغذ، سیل خشکسالی راه می انداختند، منزجر بودم، آن هم روی کاغذی که به چشم اهل قلم مثل بهار پربار، زیبا و ارزشمند است.

حس می کردم تن لطیف کاغذ را خراش می دهند، عذابش می دهند... در نظرم کاغذ فقط صحنه ی رقصیدن دوات نگاره های ادبی است. منزلگاه مصراع هایی است که خیلی فراتر از ما آدم های مدعی «با هم بودن» را بلندند؛ آن قدری که «واقعاً» بدون هم معنا ندارند و در این زمینه نه غلو و اغراق می کنند و نه دروغگویی...

این انزجار ادیبانه، علت نفهمیدن بسیاری از مسائل علمی است. بندها را فقط حفظ کردم و رد شدم. الان هم از لابه لای حفظیاتم، فقط چند نکته را به یاد می آورم. اینکه علم هیچ وقت نتوانست ثابت کند سردی خاک، مهر را می برد. نتوانست دلیل منطقی ای برای «خطبه که خونده بشه، خودبه خود مهرتون به دل هم می افته» پیدا کند! علم حتی عشق را هم نفهمید. تپش های شدید قلب، موقع دیدن یار را درک نکرد و دل رفتن ها را متوجه نشد؛ همه را ربط داد به یک مشت اسم سنگین و هورمون هایی که خودشان را در حفره های تنمان پنهان کرده بودند و حتی جرئت ملموس شدن هم نداشتند؛ آن وقت شده بودند منبع و عامل عشق! چیزی که اولین لازمه اش شجاعت بود و اولین ملزومش سختی!

حالا هم مطمئنم در مقابل چیزی که برای من اتفاق افتاده، علم حرفی ندارد بزند، در مقابل نطفه ای که علمی در دلم بسته شد، اما افسانه ای عاشقم کرد؛ آن هم نطفه ای که هیچ چیزش شبیه بقیه ی نطفه ها نیست. هه! نه معلول معاشقه بود، نه ثمره ی عشق!

نه اما... دیگر این قدر غیرطبیعی هم که نه، ببخشید! فقط کمی پیازداغش را

زیاد کردم. این نطفه شاید معاشقه‌ای پشتش نبود، اما یک عشق... چرا!
شاید «علوم» آن قدرها هم بی‌تقصیر نباشند. البته که یک نطفه‌ی متشکل از اسپرم و تخمک، نمی‌تواند این حجم از عشق را به دلم سرازیر کند. این‌ها بهانه بود... من خیلی قبل‌تر از آن عاشق شده و گناه عاشقی‌ام را گردن این کلمه‌ی چهارحرفی انداخته بودم.

فقط مشکل اینجاست که عشق من... زیادی باید و نباید داشت. امیدوارم «باید و نباید» بتواند جایگزین مقبولی برای واژه‌ی «ممنوعیت» باشد. این ممنوعیتی که می‌گویم، قانونی است پر از تبصره، ولی افسوس که تبصره‌هایش زیادی تبصره بودند و جایی در اذهان نداشتند؛ بدجوری نانوخته بودند. اما لابه‌لای تمام این‌ها، من خدایی دارم که به شدت کافی است! خدایی که نه نوشته می‌خواند و نه ذهن. خدایی که «ان الله بصیر بالعباد» است.
من خدا را با تمام وجود لمس کرده‌ام.

کلمات این داستان، تکه‌هایی از وجود من هستند؛
ارزشمندترین دارایی‌هایم...
دست من نیست که گران‌بهاترین‌هایم هم برای تقدیم به آن‌ها ناچیزند...
با این حال، همه‌ی آنچه را که دارم از بندبند وجودم جدا کرده و به پدر و مادر
عزیزم تقدیم می‌کنم.
به جبرانی که نمی‌شود...

۶ ♡ آپرکات

«فاز اول»

فصل اول

صدای ضربان قلبم، بلندتر از صدای فریاد هیجان‌زده‌ی تماشاچی‌ها، تشویق‌ها و جملات کوچ^(۱) کنار رینگ، گوشم را پر کرده بود. چشمانم از روی چشمان سرخ «هیولا» حتی میلی‌متری جابه‌جا نشده بودند. حواسم ضربه‌اش را قاپید. قبل از آنکه مشتش روی بینی‌ام بنشیند، با یک اسلیپ چپ ضربه را بی‌مقصد گذاشتم و در ضدحمله، مشت‌ی روی استخوان فکش پیاده کردم.

فریادی که کشیدم، جانم را لرزاند. وقتش بود؛ وقت تمام کردن این دور چرخیدن‌ها و حمله‌ها و دفاع‌ها بعد از دو راند نفس‌گیر... وقت جرئت کردن بود. از جایم پریدم. چرخ‌ی روی هوا زدم. نگاهی که زودتر روی صورت حریم رسیده بود، به پایم الگوداد و پاشنه‌ام را مستقیم و محکم روی استخوان‌گونه و بینی‌اش نشاندم. تلوتلو خورد. قبل از اینکه فرصت کند خودش را جمع و جور کند، درحالی‌که فاصله‌ی زیادی تا نقش زمین شدن نداشت، تکنیک پایانی و موردعلاقه‌ام را اجرا کردم. با سرعت فضایی، آپرکاتم^(۲) را روی چانه‌اش کوبیدم؛ تکنیکی که زمانی بزرگ‌ترین نقطه‌ضعفم بود و حالا شگردم...

روی زمین افتاده بود. سرخی خونش، خودش را به سطح رینگ رسانده بود. روی سینه‌اش افتادم. انگشتان دست راستم را روی عضلات برجسته‌ی بالاسینه‌اش گذاشتم و دست چپم برای مشت زدن اقدام کرد. اینکه سعی داشت دستانش را جلوی ضربات سپر کند، نشان می‌داد که هنوز هم میل به مقاومت دارد؛ اما ضربه‌ی دومم به سومی نرسیده بود که لرزش رینگ را احساس کردم.

۱- مربی.

۲- نام یکی از فنون ورزش بوکس و اسلیپ یکی از اصطلاحات آن است.

گویا دستش را بر زمین کوبیده بود.

- تمام... تمام...

صدای داور بود. دستش را روی شانهِ برهنه‌ام زد. از جایم بلند شدم و خیره ماندم به هیولای پنبه‌ای ریسیده‌شده بر زمین. قفسه‌ی سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت و دانه‌های ریز و درشت عرق را با سرعت بیشتری به پایین سر می‌داد. سرم را چرخاندم. عده‌ای در سالن در بهت فرورفته و عده‌ای دیگر با تمام توان شادی می‌کردند و نامم را فریاد می‌کشیدند.

پس از مدت‌ها بعد از بردم، دل و دماغ شادی کردن و ژست قهرمانی گرفتن از ته دل داشتم. دو دستم را مشت‌شده بالا بردم و آرنج‌هایم، زاویه‌ای تقریباً قائمه ساختند. صدای فریادم سرآمد همه‌ی صداها شده بود. خوشحالی‌ام فقط از برد این مسابقه‌ی پرحاشیه نبود. دلایل محکم‌تری برای خوشحالی داشتم. دو دستم این بار پایین آمدند و مقابل شکمم قرار گرفتند. ذوق، انگشتانم را مشت کرد و بیش از پیش به هم فشرد و بازهم فریاد شادی‌ام، پشت نقاب خشونت بلند شد. داور دستم را گرفت و بالا برد. وقتی دستم پایین آمد، دیگر وقت را از دست نادم. به سمت طناب‌های رینگ رفتم. هنوز از آن‌ها خارج نشده بودم که مسیح از جایگاه کوچ، خودش را داخل رینگ انداخت و با دو دستش صورتم را قاب گرفت و گفت:

- مهرآیین، زدیش پسر، زدیش! ناک‌اوتش^(۱) کردی! می‌فهمی چی می‌گم؟

حالیّت شد الان چی کار کردی؟! «هیولا» رو ز...

پریدم وسط حرفش.

- پول این مسابقه‌ی لعنتی رو کی واریز می‌کنن؟

فصل دوم

سفره‌ی سفید با گل‌های ریز سرخ و صورتی‌رنگ را روی زمین آشپزخانه پهن کردم و با لذت به خرید امروزم نگاه کردم. خوب بود. اشتهای آدم در آن سفره‌های بدشکل یک‌بار مصرف کور می‌شد؛ اما لذتم خیلی هم ماندگار نبود، چون نگاهم به سمت گاز چرخید. قابلمه‌ی سفیدرنگ روی گاز، بدجوری به من دهان‌کجی می‌کرد. به سمتش رفتم. هنوز هم امید داشتم که محتویات درون قابلمه را به بدی چند دقیقه‌ی قبل نیابم، اما برداشتن درش، آن حجم از واهی بودن امیدهایم را به رخم کشید.

قاشقی که هنوز هم کمی گوشت چرخ‌کرده به آن چسبیده بود را برداشتم و رشته‌های نازک و بلند رنگ‌پریده را این طرف و آن طرف کردم. خب قاعدتاً باید ماکارونی می‌بود، ولی فقط کمی به آن شباهت داشت. حتی جرئت مزه‌کردنش را هم نداشتم. این غذا چقدر می‌توانست در تعدیل جو خانه به من کمک کند؟! گوشه‌ی پیشانی‌ام را خاراندم و درحالی‌که لب زیرینم را به دندان کشیده بودم، به سمت کابینت آب‌چکان رفتم و بشقاب‌های دورصورتی را از آن بیرون کشیدم. حینی که مشغول جدا کردن چهار عدد چنگال از بین قاشق‌ها بودم، گفتم:

- بیاید ببینید دُرین بانو چه کرده!

چنگال‌ها را در بشقاب‌ها گذاشتم و ادامه دادم:

- خب از حالا بگم که اصلاً و نرفته! ریش هم از دستم درنرفته که کم شده باشه.

در یخچال را باز کردم و شربت انبه‌ای که درست کرده بودم را بیرون آوردم. این یکی قابلیت داشت که انحنایی رو به بالا، به لبانم هدیه کند. ادامه دادم:

- شربت هم درست کردم، از اونایی که بابا دوست داره.

پارچ شربت و لیوان‌ها را در سفره گذاشتم و همان‌طور که بقیه‌ی وسایل را از روی کانتِر به سفره منتقل می‌کردم، گفتم:

- اصلاً نمی‌دونم چرا تا الان متوجه این همه کدبانویی تو خودم نشده بودم. اولین کسی که وارد آشپزخانه شد، درسا بود. آمده بود ببیند خواهرش چه کرده که آن همه نوشابه برای خودش باز می‌کند. بیچاره خبر نداشت قرار است با چه چیزهایی روبه‌رو شود.

در قابلمه را برداشت و بلافاصله فیدبک دوست نداشتنی‌اش را تحویل داد.
 - اه... این چیه درست کردی دُرین؟! ! واسه این داشتی این همه تعریف و تمجید به دم خودت می‌بستی؟
 تکیه‌ی کمرم را به این دادم و گفتم:
 - حق نداری فکر کنی بدمزه‌ست. یه کتاب و هیچ وقت از روی جلدش قضاوت نکن.

وقتی به سمتم چرخید، ترکیبات صورتش کمی زیادی کج و معوج شده بودند. کنار آمد و پیچ کرد:
 - فکر نمی‌کنی اگر از بیرون سفارش می‌دادی، نقشه‌ت بیشتر می‌گرفت؟
 طره موی مزاحمی که روی صورتم ریخته بود را پشت گوشم فرستادم و گفتم:

- چقدر از بیرون غذا بگیریم؟ معده‌مون سوراخ شد بابا.
 - آهان، یعنی با غذاهای بیرون معده‌مون سوراخ می‌شه، ولی با اون غذای رنگ‌ورورفته و شل‌وول تو تقویت می‌شیم.
 بشکنی زدم و بی‌آنکه دیگر تلاشی برای زمزمه کردن کنم، گفتم:
 - کاملاً درست حدس زدی.

و مقابل چشمان متعجب درسا از آشپزخانه بیرون زدم و نگاهم را در حال بی‌روح خانه چرخاندم. همه در عین بودن، نبودند. مامان بی‌آنکه واکنشی نشان دهد، روی مبل نشسته بود و قرارداد نامکتوب نگاهش را با صفحه‌ی گوشی‌اش فسخ نمی‌کرد. سکوتش هم هر لحظه بیشتر تمدید می‌شد. بابا هم که یک انفرادی سفت و سخت برای خودش بریده بود و قصد نداشت از تک‌اتاق نقلی خانه بیرون بیاید. همین درسا هم تا چند لحظه‌ی قبل، ساکت‌ترین و

ناکارآمدترین عضو خانه بود.

همچنان سعی کردم ظاهرم را حفظ کنم.

- دل آرا جونم، سفره‌ی شام و چیدم.

مامان این بار رضایت داد نگاهم کند. غم چشمانش با لبخند لبانم، پارادوکس سختی داشت. گوشی‌اش را کلافه کنارش روی میبل انداخت و از جایش بلند شد. طوری بی‌ذوق و باحوصله به سمت آشپزخانه رفت که گویا می‌دانست فقط هارت و پورت می‌کنم.

درسا و مامان را با ماکارونی خوش‌آب‌ورنگم تنها گذاشتم و به این فکر کردم که ای کاش عرض این کمی بیشتر بود تا می‌توانستیم از آن به‌عنوان میز ناهارخوری استفاده کنیم. این جوری دل‌آرا هم راضی‌تر بود، وگرنه که فضای این خانه‌ی نقلی با وجود آن میز ناهارخوری شش‌نفره بسیار دلگیر می‌شد.

به سمت اتاق خانه رفتم. بی‌شک غمناک‌ترین سکانس چند دقیقه‌ی اخیر، در این اتاق اکران می‌شد. دستم روی دستگیره‌ی در نشست، اما هنوز حرکتش نداده بودم که صدای پیامک گوشی‌ام بلند شد و رعشه به جانم انداخت. این روزها این صدا برایم یک مأمور جهنمی تمام‌وکمال شده بود.

بزاقم را با همه‌ی سروصداهایش بدرقه و همچنان سعی کردم روی میحث «حفظ ظاهر» تمرکز کنم. در را باز کردم. بابا پشت پنجره‌ی کوچک اتاق نشسته بود و حتی برای واریسی شخص تازه‌وارد هم کنکاشی نمی‌کرد.

- آقای دادفر، دعوت‌نامه‌تون و آوردم، برای یه شام خانوادگی.

بابا این بار به سمتم چرخید و به لبخند پلاستیکی‌ام نگاه کرد. پس از لحظه‌ای مکث گفت:

- میل ندارم باباجان.

این را گفت و دوباره سرش را به سمت پنجره چرخاند. این چند کیلو وزنی که به وضوح از دست داده بود، معلول همین میل نداشتن‌های مکرر اخیر بود. نزدیک‌تر رفتم و باز هم پافشاری کردم.

- بابا، نگو که نمی‌خواهی اولین دستپخت دخترت و بخوری.

بابا ساکت ماند. درست نمی‌دانم، اما حدس می‌زدم که لبخندی به محوی هرچه تمام‌تر روی لبانش آمده باشد. رویم را زیاد کردم، گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:

- نه صبحونه خوردی و نه ناهار درست و حسابی.

دستم را روی ردپای سرخ لبانم که بر باغ زرد و پاییززده‌ی چهره‌اش مانده بود، کشیدم و گفتم:

- ماکارونی من ارزش امتحان کردن داره‌ها.

یا در رودریایستی گیر کرد یا حوصله‌ی کش دادن این بحث را نداشت که حاضر شد کنارمان سر سفره بنشیند.

کاملاً مشخص بود همه چقدر غذای درین‌پز را دوست داشتند که آن‌همه اضافه آمد. بعد از شام، تلاش‌هایم اصرار بیشتری برای بی‌نتیجه ماندن کردند و هرکسی به شرایط قبلی‌اش برگشت. درگیری فکر از بابت پیام‌های جدید و خوانده‌نشده، به ظاهر آسوده‌ام چیره شد و تنهاکاری که از دستم برآمد، دور شدن از جلوی انظار بود، نه مهار کردن بروز این پریشانی.

ظروف مانده در ظرفشویی را به حال خودشان گذاشتم. ظرف شستن آخرین کار در دنیا بود که الان به آن فکر می‌کردم. وارد بالکن کوچک خانه شدم که با وجود رخت‌آویز، مساحت کمش نصف هم شده بود. نگاهم را به کوچه‌ی کم رفت و آمد قرض دادم. هنوز هم نمی‌دانستم باید راجع به آن مأمورهای جهنمی با بابا صحبت کنم یا نه. بابا را در سرم مرور کردم. صورت شیونشده، موهایی که تارهای نقره‌ای‌اش در این یک ماه به نسبت قبل دوبرابر شده بودند و قدم‌هایی که خیلی فاصله داشتند تا محکم شدن، خوب نبودنِ حالش را داد می‌زدند؛ اما اگر این مسئله حقیقت داشته باشد، حال خوب و بد نمی‌شناسد و هرچه سریع‌تر باید فکری به حالش کرد.

با غصه گوشی‌ام را از داخل جیب شلوارم درآوردم. مضطرب پیام را باز کردم.

«هرچه سریع‌تر به حرکتی بزن. فرصت زیادی نداری خانوم دادفر.»

پلک‌هایم دردمند، روی هم فشرده شدند. خودم را چند نفس عمیق مهمان

کردم. باید قوی می بودم. باید قوی می ماندم. این خانواده دست‌کم به یک عضو قوی نیاز داشت؛ به عضوی که بتواند به هر شکلی شده، همچنان ریتم شاد زندگی‌اش را حفظ و بقیه را هم ترغیب به همین کار کند. واژه‌ی «عضو» می‌توانست یک استعاره باشد برای نام من، برای دُرین.

فصل سوم

دو دستم را بالای پشتی کاناپه گذاشتم و تنه‌ام را به آن تکیه دادم. لبانم از درد شکمم روی هم فشرده شدند، اما کش آمدن عضلات سرشانه‌ام آن قدری برایم لذتبخش بود که ناله‌های عضلات ضرب‌دیده‌ی شکمم را تحمل کنم. چشمانم را روی هم گذاشتم. هنوز ربع ساعت هم نشده بود که با صدای برخورد چیزی به سطح شیشه‌ای میز، چشمانم را باز کردم. مادرم با لبخند مهربانی که عضو ثابت چهره‌اش بود، گفت:

- همونی که دوست داری، پسرم.

نگاهم را تا لیوان داخل سینی و مایع قهوه‌ای سوخته‌ی داخلش هدایت کردم. این رنگ اغراق‌گونه، نشان از غلظت زیاد قهوه و توجه خانم‌زری به علائقم داشت. حالا بوی دوست‌داشتنی‌اش هم جایش را در خانه پیدا کرده بود. لبخندی که مهمان لبانم شد، با وجود شکاف گوشه‌ی تن میزبانم، معذب شد و نتوانست حضورش را انبساط دهد.

- ممنون.

یک لیوان و یک فنجان در سینی کوچک سیاه‌رنگ بود. پر واضح بود که کدام یکی برای من است و کدام برای ارسلان. خانم‌زری، کنارم روی کاناپه نشست و کمی ولوم صدایش را بالا برد و صدا زد:

- ارسلان... ارسلان...

صدای ارسلان از داخل اتاق آمد.

- بله؟

- بیا قهوه بخور، مادر.

نگاهم روی برگه‌ی جواب آزمایش بابا که روی میز مبل بود، ثابت ماند و

پرسیدم:

- این چرا اینجاست؟

صدای در اتاق ارسال آمد و صدای تیک تیک تایپ کردنش با موبایل هم به

دنبالش.

لبخند مامان را دوست داشتم.

- چی کار کنم؟ انگار هنوزم باورم نمی‌شه اون دوران تموم شده. عین

معجزه‌ست برام مهرآیین، معجزه. هیچ وقت فکر نمی‌کردم اون روزها تموم شن.

حالا هم همه‌ش می‌آم این برگه‌ها رو نگاه می‌کنم که خیالم راحت باشه... که

باورم بشه این روزها واقعی‌ان. خدا رو شکر که تو بودی، مادر. تو نبود، ما

نمی‌دونستیم باید چی کار کنیم.

مثل همیشه، نمی‌دانستم در پاسخ به این تشکر پرتکرار مامان چه باید

بگویم. تنها با محبت نگاهش کردم. ارسال کنارم، روی کاناپه نشست و

بی معطلی جرعه‌ای از فنجان قهوه‌ای که مال خودش بود را نوشید. به گمانم هنوز

آن را فرود داده بود که چهره‌اش معترض شد.

- وای چقدر تلخه! مامان، چرا واسه من تلخ درست کردی باز؟

خانم‌زری نچی کرد و گفت:

- ای وای! دیدی می‌خواستم مال تو رو شیرین کنم‌ها، یادم رفت... پاشو

مادر، برو اون شکر و بردار، خودت شیرینش کن.

ارسالان سری تکان داد و حینی که از جایش بلند می‌شد، غرولند هم کرد که

مگر این قهوه با این غلظت شیرین هم می‌شود؟ بی توجه به او گفتم:

- تا نقد هست، نسبیه چرا؟ خب به جای این برگه، برو بشین خودش و نگاه

کن.

- حال و روز خودش هنوز اون‌جوری نشده که ببینمش و دلم آروم بگیره.

حالا مونده تا مثل قبلش بشه.

جرعه‌ای دیگر نوشیدم و پرسیدم:

- کجا هست حالا؟

- رفته بیرون به قدمی بزنه. قرنطینه حسابی قدرانش کرده. دیگه نه نق آلودگی هوا رو می‌زنه و نه نق دخترپسرهایی که چفت هم تو خیابون راه می‌رن. اینکه ارسال در حال نزدیک شدن به ما، به جای قهوه، شربت خوش‌رنگش را هم می‌زد، نشان می‌داد که در این فاصله حسابی خودش را تحویل گرفته بود. بالاخره دست از هم زدن کشید و اظهارنظر کرد:

- بابا فکر می‌کنه الان تو عصر قاچاریم. خب چفت هم راه برن. مگه چی می‌شه؟ چی کار دارن به بابا؟

روی مبل لم داد. این بار، من را مخاطب قرار داد و پرسید:

- دروغ می‌گم داداش؟

صدای مامان، مانع جواب دادنم شد.

- اصلاً شاید اونا به هم محرم باشن. بابات کاری به کارشون نداره. نمی‌گه هم کاری به کار من دارن. اون فقط ظاهر کار و زشت می‌دونه تو انتظار مردم. می‌گه حیا می‌ره از تو جامعه.

جمله‌ای نبود که ناطقش ارسال باشد، اما نگاهش با یک جور تمسخر خاصی ترکیب شده بود.

با صدای چرخیدن کلید در قفل، هر سه سرمان را به سمت در ورودی چرخاندیم. همه مان گویا دلتنگ این صحنه بودیم. بابا وارد خانه شد و با دیدن سه جفت چشم مشتاق که رویش ثابت و دقیق مانده بودند، خندید و گفت:

- خیره!

مامان گفت:

- خیره، مردانی جان، خیره. بیا بشین الان برات چایی می‌آرم.

ارسالان زیر خنده زد. خانم‌زری، عادت داشت، بابا را با فامیلی‌اش صدا بزند، اما ارسالان عادت نداشت به این لفظ نهندد. به خنده‌ی ارسالان لبخندی زد که زخم گوشه‌ی لبم دست از نجابت برداشت و خون از آن به بیرون سرک کشید. بابا

روی مبل نشست و سلام همه مان را علیک گفت. کلاهش را برداشت و سر بی مویش، در ذوق همه مان زد. خانم زری حق داشت. ظاهر بابا هنوز آنی نبود که نگاهش کنی و حالت خوب و خیالت راحت شود.

ارسلان برگگی دستمال کاغذی به دستم داد و خون گوشه‌ی لبم را ترور کردم. به راحتی متوجه سنگینی نگاه بابا و خانم زری شدم. نگاهشان کردم. چشمان مادرم غم داشتند و نگاه بابا در کنار غم، ناخالصی شرمندگی هم داشت. هرچقدر هم که پنهان می‌کردم، آن‌ها خوب می‌فهمیدند چرا آن‌طور به قول خودشان با جانم بازی کردم و قید آرزوهایم را زدم.

لبخند محوی روی لبانم نشاندم و از جایم بلند شدم.

- من می‌رم استراحت کنم. بعد از ظهر کار دارم. تا یه جایی باید برم. فعلاً. از جلوی چشمانشان دور شدم. دلم، دل خوشی از این نگاه‌ها نداشت. رنگ شرمندگی به چشمان بابا نمی‌آمد. متأسفانه این روزها هم با دیدنم، فقط همین رنگ به چشمانش غالب می‌شد. نمی‌خواست درک کند که جز وظیفه‌ام، کاری نکرده بودم.

وارد اتاقم شدم. به عنوان اولین کار، تی شرتم را از تنم درآوردم و روی تختم نشستم. ای کاش می‌توانستم، به آسانی، آنچه در ذهنم می‌گذشت را بی‌کم‌وکاست به او بگویم و از این حال بد درش بیاورم.

فصل چهارم

برگ‌های پاییزی قطره‌قطره از ابر درختان چکیده و چهره‌ی خیابان را قاب گرفته بودند. برای پاهایم دعوتنامه می‌فرستادند. روحم، سمفونی دل‌انگیز «خش خش» آن‌ها را می‌خواست. جسمم خسته و بی‌حوصله بود، اما در نهایت، تسلیم دلم شد. این هارمونی زرد و قهوه‌ای و نارنجی، می‌توانست انگیزه‌ی خوبی برای برخاستن از کنج این ایستگاه اتوبوس بی‌روح باشد. کوله‌ام را روی شانه بالا انداختم. حینی که مجدداً شماره موبایل «اسما» را می‌گرفتم، قدم‌هایم را

به سمت کناره‌های خیابان سوق دادم.

با یک دستم، گوشی را کنار گوشم نگه داشتم و دست دیگر را در جیب پالتو کتی مشکی ام فروبردم. پیچیدن نوای اولین برگ در گوشم، هم‌زمان شد با التماسی که به اسمای فرضی مقابلم می‌کردم. «تو رو خدا جواب بده، اسما.»
مرغ آمین در راه بود. بالاخره صدای اسما در گوشی پیچید.
- الو، درین؟

این روزها، دیوار این دوست دیرینه، کوتاه‌ترین دیوار پیرامونم بود.
- ای بابا. اسما، کجایی تو؟ می‌دونی چند بار بهت زنگ زدم؟
- سرکلاس بودم خب. اتفاق جدیدی افتاده؟ چرا این قدر پریشونی؟
از پهلو، به تنه‌ی درخت کنارم تکیه زدم. درحالی‌که با نوک کفشم، برگی را می‌ساییدم، گفتم:

- باید حتماً اون قضیه رو یه کاریش کنم، اسما.
اسما پوفی کشید و پاسخ داد:
- خب من که خیلی وقته بهت گفتم. معلومه که باید یه کاریش کنی. اون قضیه اصلاً شوخی بردار نیست.

- حق با تو بود. من فقط داشتم خودم و گول می‌زدم. اون‌ها نه قصد سوءاستفاده از سن و سال و مؤنث بودن و سادگی‌م و دارن، نه قصد دروغ و دونگ سرهم کردن واسه دشمنی با بابا. هرچی بیشتر به گذشته فکر می‌کنم و تیکه‌های پازل و کنار هم می‌چینم، بیشتر مطمئن می‌شم که حرفاشون راسته.
صدایم را پایین‌تر آوردم. نمی‌دانستم. شاید هم خودش، درمانده شد و افتاد.
- اونا نمی‌خوان اخاذی الکی کنن. واقعاً دنبال پول خودشونن، اسما. بابا واقعاً به اون‌ها بدهکاره. بابا واقعاً...

بغضی که با الیاف غم در گلویم دوخته شد را پنهان کردم. الان وقت تضرع و ضعف نبود. ادامه‌ی جمله‌ام هم لابه‌لای بغضم، قورت داده شد و چون اسید در روحم حل شد تا بیشتر من را بیازارد، اما این نگفتن، دلیل نمی‌شد که اسما نشنود. ادامه‌ی جمله‌ی من، برای اسما به قرینه‌ی معنوی حذف شده بود. چند

لحظه، سکوت روی خط ارتباطی مان حکمرانی کرد و در نهایت، این اسما بود که گفت:

- به بابات گفتی؟

تکیه‌ی شانهام را از درخت تکیده گرفته و گفتم:

- نه.

- الان تازه داری می‌ری که بهش بگی؟ ببین درین، اصلاً استرس نداشته

باش. هی...!

کلافه، کلافه، جمله‌ی اسما را که در حال پخش شدن بود، جمع کردم..

- نه اسما. اصلاً نمی‌خوام هیچی راجع به این موضوع به بابام بگم.

حیرت، تارهای صوتی اسما را پشتیبانی کرد.

- یعنی چی که نمی‌خوام بگم؟ اگر به این نتیجه رسیدی که باید هرچه زودتر

واسه حل و فصل کردن این قضیه یه اقدامی کنی، پس چرا بازهم نمی‌خوای به

بابات بگی؟

فراموش کردم که منتظر اتوبوس بودم. همان‌طور بی‌هدف، در پیاده‌رو به راه

افتاده و گفتم:

- اسما، بابام اصلاً حالش خوب نیست. از اون اتفاق، خیلی ضربه خورده.

هر روز می‌شینم تو اتاق و از پنجره زل می‌زنم به یه نقطه‌ی نامعلوم تو کوچه. نه

چیزی می‌خوره، نه چیزی می‌گه. نه انگار چیزی می‌شنوه. انگار هنوز تو

مرحله‌ی همون شوک اولیه مونده یا شاید هم افسردگی گرفته... ای بابا، چه

می‌دونم... تنها چیزی که الان می‌دونم، اینه که بابام اصلاً آمادگی مواجه شدن با

یه مشکل و دردسر تازه رو نداره. نمی‌خوام بفهمم اون آدم‌ها به جای اینکه با

خودش طرف بشن او مدن سراغ من! بابا الان خوش‌بینانه فکر می‌کنه که اونا

چون می‌دونن آه در بساط نداره فعلاً یه خورده دست ننگه داشتن. نمی‌خوام

متوجه بشه این قدر کثیف دارن بازی می‌کنن و به جای خودش که از پا افتاده، با

من وارد جدال شدن؛ با من به عنوان تنها کسی که حتماً خبردار شدن پیگیر

کارهای باباست. می‌ترسم... می‌ترسم این ضربه‌ی آخری، اون قدری مهلک بشه

که... دور از جونش، زبونم لال از پا درش بیاره، یا باعث بشه که یه کاری دست خودش بده.

تنه‌ام به خانمی برخورد کرد. با نیت عذرخواهی، به جانبش چرخیدم. زن، نگاه بدی حواله‌ام کرد، مهلت صحبت کردن نداد و گفت:

- خانوم، حواست کجاست؟

بعد هم راهش را کشید و رفت. با انگشت اشاره و وسط، پیشانی‌ام را ماساژ دادم و خطاب به اسما که یک‌ریز از آن سوی خط حرف می‌زد، گفتم:

- اسما، یه دقیقه چیزی نگو. من هیچی از حرفات نفهمیدم.

- خدایا، درین، دارم می‌گم پس می‌خوای چی کار کنی؟ بابای تو پول نزول... به یک‌باره، قفل دهانش را بست و حرف‌هایش در محبس دهان، محبوس شدند. تلخندی، کامم را گس و بدطعم کرد. اسما، با نوایی خجول و تحلیل‌رفته گفت:

- ببخشید درین. واقعاً منظوری نداشتم.

از کنار لیف‌های بساط‌شده‌ی دست‌فروش عبور کردم و گفتم:

- می‌دونم. لازم نیست توضیح بدی. به‌هرحال... تلخ بودن یه چیزی، دلیل بر حقیقت نبودنش نمی‌شه.

ملول از شلوغی بی‌حد و حصر تهران، وارد پارکی شدم که در آن ساعت نزدیک به ظهر، خلوت می‌نمود. بحث سکوت را که چند ثانیه‌ای بود بینمان گل انداخته بود، عوض کردم.

- اسما، گفته بودی که... مقدار یه راه‌حلی پیشنهاد کرده واسه جور کردن پول

بدهی‌های بابا...

اسما گیج و گنگ گفت:

- مقدار که پیشنهاد زیاد می‌ده. یادم نمی‌آد کدومشون و می‌گی.

تم را روی نیمکت دم دستم، رها کردم و گفتم:

- بابا درمورد همون... شرط‌بندی روی فایترهای مسابقات آزاد زیرزمینی.

هنوز مصوت «ی» را به مقدار کافی نکشیده بودم که اسما گفت:

- درین، نگو که نمی‌خوای به بابات چیزی بگی و خودت این کارو انجام بدی!

اسما من را می‌شناخت، مثل کف دستش. گفتم:

- خودم تنها که نه. گفتمی مقدار گفته اگر بخوایم این کارو کنیم، راهنمایی مون می‌کنه.

- درین. این راه رو بیخیال شو. به درد تو نمی‌خوره. مقدار واسه وقتی گفت که بابات خودش تو گود باشه، نه واسه همچین شرایطی که تو تک‌وتنها می‌خوای با این مشکل دریفتی.

- مگه من چه‌مه، اسما؟ از پیشش برمی‌آم. حتماً مقدار رو حساب این که من دوستِ دوست‌دخترشم، یه خرده بیشتر طرفم و می‌گیره، مگه نه؟

- گرفتن و که می‌گیره، اما آخه عزیز من، تو می‌دونی ما داریم درمورد چی حرف می‌زنیم؟ درباره‌ی یه سری آدم که دیدن بزن‌بزن و خشونت فیلم‌های اکشن هالیوودی و آمریکایی و مسابقات رزمی مختلف، ارضاشون نمی‌کنه و می‌خوان همه‌چی رو لایو و رئال ببینن، از نزدیک، زنده و واقعی. از بچه‌پولدارهایی که هیچی جز هیجانشون براشون مهم نیست و روی جون آدم‌ها شرط می‌بندن. می‌فهمی؟ تو می‌خوای بری وسط یه همچین حیوون‌هایی چی‌کار؟

- می‌دونم اسما. می‌دونم، ولی تو برنامه‌م نیست که برم بینشون. می‌شه تو از مقدار بخوای که بره؟ مثل همیشه که می‌ره. من فقط پول و بهش می‌دم. ببین می‌تونه بره برام شرط ببنده و یه پولی ببره؟ اون قدری که من فقط قسط اول این نزول‌خورها رو بدم. واسه اقساط دیگه شون و بقیه‌ی بدهی‌های بابام یه فکری می‌کنم بالاخره. الان فقط می‌خوام برای یه مدت هم که شده، شر اون نزول‌خورها رو از سر خودم کم کنم تا بتونم تمرکز کنم. امروز زنگ زدن، کلی تهدیدم کردن. گفتن شرخر می‌آریم. گفتن می‌آیم می‌بریمت که خودت به بالادستی هامون توضیح بدی، بی‌آبروت می‌کنیم. گفتن...

ضربان قلبم در رابطه‌ای مستقیم با اضطرابم، تصاعدی بالا رفت، تا جایی که

آن را بین گلویم احساس کردم و جولانگاه صدایم نابود شد. اسما درصدد دلداری برآمد.

- باشه عزیزم. خیلی خب فهمیدم. نمی خواد خودت و اذیت کنی. ببین من می گم تو همون پولی که می خوای بدی و اینجا شرط ببندی رو بده به اون طلبکارها. منظورم از طلبکار، همون... همون...
- باشه، فهمیدم.

- اوکی دیگه. اون جوری اولین قسط رد می شه و تا اقساط بعدی هم که خدا بزرگه.

- کفایت نمی کنه اسما. من به چندتا از دوستای بابام زنگ زدم، روزم، ولی خب... بی فایده بود. هیچ کدوم حاضر نبودن یه مبلغ درست و درمون بهمون قرض بدن که یه دردی رو ازمون دوا کنه، غیر از یکی شون که آمادگی داد وجه بالاتری نسبت به بقیه می ده که اون پول هم برای هیچ کدوم از بدهکاری های بابام کافی نیست، اما می تونم باهاش تو این جریانی که مقداد پیشنهاد داده، وارد بشم. منظورم اینه که می تونم روی اون پوله شرط ببندم و زیادش کنم که بشه اولین نوبت قسط و باهاش رد کرد.

- درین جان، به خاطر من. نمی خوای به راه دیگه ای فکر کنی؟

- فکر کردم اسما. خیلی فکر کردم. به هیچی نرسیدم. رفقای بابام حق دارن. تو این وضعیت اقتصادی، کی حاضر می شه که همچین مبلغی رو به یکی دیگه قرض بده؟ اونم درحالی که معلوم نیست ما کی بتونیم بهشون برگردونیم. من خودم هم اصلاً روم نمی شد که چیزی ازشون بخوام، اما... واقعاً تو شرایط بدی هستیم. بابا که اون طوری، مامان و درسا هم که کلاً همه چیز و ول کردن، نشستن و زانوی غم بغل گرفتن.

- وام چی؟ وام نمی خوای بگیریم؟

- من فقط ده دوازده روز فرصت دارم، اسما. چطور می تونم تو این چند روز، یه وام هنگفت بگیرم؟ تازه گیریم که بتونم... اون جوری یه قسط دیگه هم بهمون اضافه می شه. نمی تونیم واقعاً هندلش کنیم.

اسما نُچی کرد و گفت:

- خیلی دیر این جریان اس.ام.اس ها رو جدی گرفتی. بهت گفتم که زودتر به فکر بیفت. اگر زودتر می جنیدی، شاید الان می تونستیم یه کار دیگه ای کنیم.
- حالا که شرایط این طوره اسما. دیگه نباید بیشتر از این وقت و از دست بدم. با مقدار حرف می زنی؟

اسما پس از مکثی که چون شب های زمستانی بود، پاسخ داد:

- حرف می زنم، بهت خبر می دم.
- مرسی اسما. تو هم نگران نباش. فقط کافیه که پول این یه دفعه رو جور کنم. بعدش حتماً یه فکر دیگه ای می کنم. یکی از دوست های بابا الان اوکراینه و بهش دسترسی ندارم، اما تا چند وقت دیگه برمی گرده. اون شاید بتونه یه کاری برامون کنه.

- ببینم درین، در نظر داری که حتی اگر موفق بشی و بتونی از طریق مقدار رو یه نفر شرط ببندی، ممکنه شرط و بازی؟ ممکنه اون کسی که روش شرط می بندی، ببازه. اون جووری پول تو هم می پره ها.
تمایل پلک هایم به سمت هم زیاد بود، اصرارشان بر روی هم فشرده شدن هم. این احتمال، بر دیواره های لطیف جانم چنگ می کشید و همه ی تنم را وادار به مچاله شدن می کرد، نه فقط چشمانم را.
- الو... درین!

ابریشم لبم را از زیر سوزن دندانم بیرون آوردم و گفتم:

- اسما، من همین الان هم همه چیزو باختم. چیزی برای از دست دادن ندارم. این جووری باز حداقل... یه امیدی ته دلم روشن می شه.
لبخندم، من را به این باور رساند که در یک بالماسکه ی بزرگ شرکت کرده ام و می خواهم با این نقاب منحنی، اندوه چهره ام را بپوشانم.
- می دونی که... بالاخره از قدیم گفتن آدمی با امید زنده ست.
- باشه عزیزم. یه خرده به فکر استراحت بده تا من با مقدار حرف بزوم، ببینم چی می شه.

با اسما خداحافظی کردم. کوله‌ام را در آغوشم فشردم. هجوم واهمه‌ها، حتی هجی کردن واژه‌ی «استراحت» را هم برایم سخت و دشوار کرده بود، چه برسد به عملی کردنش.

ریسمان افکارم، دور ذهنم حصار می‌کشید، جوری که مغزم قادر به دریافت هیچ‌گونه اطلاعاتی نمی‌شد تا آن‌ها را پردازش کند. فقط درگیر کاری بود که می‌خواستم انجام دهم. ایده‌ای برای میزان گذشت زمان نداشتم، اما به‌ناگاه، پای ولوله‌ای که در پارک افتاد، به رشته‌ی افکارم گیر کرد و آن را پاره نمود.

نگاهم را روی چند بچه‌ای که همان موقع وارد محوطه‌ی بازی شده بودند، گرداندم. با شور و هیجانی مثال‌زدنی، به سمت تاب و سرسره‌ها می‌رفتند و سعی می‌کردند در سوار شدن از هم پیشی بگیرند. این که هم را به نام می‌خواندند، نشان می‌داد که با هم دوست هستند. به بازی و شیطنت‌هایشان خیره مانده بودم. احساس کردم چیزی شبیه انرژی در پاهایم تزریق شده و حس می‌ماند و پژمردگی از وجودم جدا شده است. خوب می‌دانستم که علت به وجود آمدن این احساسات، دیدن بچه‌هاست. بچه‌ها در لیست اشخاصی هستند که با تمام وجودم در این دنیا دوستشان داشتم. فرقی نمی‌کرد چطور باشند، غریبه یا آشنا، زشت یا زیبا، آرام یا پرجنب‌وجوش، خوش‌سروزیان یا ساکت... در نظرم آن‌ها همه یک ویژگی مشترک داشتند، آن‌ها روح پاک، مهربان و خوش‌لقایشان بود و همین برای من خیلی کافی بود که محبتشان باشم. آن‌ها برای من معده‌های آرامش همیشه در دسترس بودند. هر گوشه از زندگی‌ام به گونه‌ای به آن‌ها وصله پینه شده بود. از کودکی که هنوز هم در درونم نکشته بودم گرفته، تا کارم. به «تنبک زدن» از ته دل علاقه‌مند بودم. آن ساز سنتی، ارمغان حال خوب و حس زندگی برای من بود. آموزش و با هنرجوهای خوش‌ذوقم وقت گذراندن هم، اما آموزش موسیقی ارف (کودک) برایم چیز دیگری بود، با اینکه بیشتر به زحمت می‌انداخت. آن انگشتان کوچک روی پوست تنبک، یکی از زیباترین صحنه‌های زندگی‌ام را می‌ساختند. حیف که این روزها لحظاتم آن قدری از دغدغه اشباع شده بودند که وقت‌گذرانی با کودکان، نمی‌توانست کاملاً خشنودم کند، اما باز هم از تأثیر، تهی

نبود.

شاید اگر آن لحظه، در وضعیت مطلوب‌تری بودم، حتماً زمانی را به این اختصاص می‌دادم که ببینم پوست برنزه بیشتر به مقدار می‌آمد، یا این پوست روشن‌تری که امروز از او برایم رونمایی شده بود. اسما، موهایی که به وضوح، بیشتر از همیشه بهشان رسیده بود و متناسب با حاضر شدن سر قرار در یک کافی شاپ، مدلشان داده بود را با وسواس کمی از جلوی چشمانش کنار زد و گفت:

- مقدار، آخه تو یه چیزی بهش بگو. من همه‌ش دارم بهش هشدار می‌دم، ولی تو گوشش نمی‌ره.

نگاه معنی دارم مسیر صورت اسما را در پیش گرفت. منظور نگاه خاصم به کلماتی بود که امروز کشیده‌تر از همیشه بیان می‌شدند و من تاکنون، چنین مدل حرف زدن را از اسما ندیده بودم.

اسما پشت چشمی نازک کرد و لبخند پرشیطنتی را به لبش چسباند. مقدار که از روشن کردن سیگارش فارغ شده بود، گفت:

- جوجو، برای چی مامان بزرگ شدی تو امروز؟ اشکالش چیه؟ اگر قرار بود خودش بره لاولوی مردا، اون وقت آره تو باید بهش اخطار می‌دادی، ولی الان که دیگه آقا مقدار تون هست، غمتون چیه؟ شانس آوردید که من به واسطه‌ی پسرعموم مدتی که وارد این کارا شدم و می‌تونم الان کمکتون کنم.

«معلوم‌الحال». این تنها صفتی بود که ذهنم بی‌اجازه از من به مقدار نسبت می‌داد. هرچقدر هم که این رابطه، جنبه‌ی سرگرمی داشت، باز هم اسمای من حیف بود. این چیزی بود که حتی در آن شرایط هم به نظرم می‌آمد و علتش، همه‌ی رفتارها و صحبت‌هایی بود که از مقدار می‌دیدم.

نفهمیدم در این فاصله چه چیزی بین اسما و مقدار ردوبدل شد که آن‌طور طراوت به طرح چهره‌ی اسما پاشید. مقدار رو به من گفت:

- خب. ببخشید دقیقاً کجا بودیم؟

اسما گفت:

- اونجایی بودیم که تو گفتی اگر باشی، ما دیگه غم نداریم.
- آقربون دهننت. خیلی خب. پس شما پول و جور کنید، من شرط و می بندم.
اگر بردید، که می آرم جایزه رو بهتون تحویل می دم. اگر هم نه که دیگه من
مسئولیتی نمی پذیرم.

بشکنی زد و گفت:

- اوکیه؟

چه می توانستم بگویم؟ چاره‌ی دیگری هم داشتم که یک واژه‌ی متضاد
بیاورم؟ مسلماً فقط یک راه پیش رویم بود.

- اوکی عزیزم، فقط یه چیزی. تو می دونی می خوام روی کی ببندی دیگه؟
تو رو خدا یه نفری باشه که احتمال بردش بالا باشه. تو که می دونی درین چقدر
به این پول نیاز داره. آخه ما که هیچکی رو نمی شناسیم، همه‌ی امیدمون به
شناخت توئه.

به شدت با اسما موافق بودم. مقدار گفت:

- راستش... منم می خواستم درمورد همین موضوع یه چیزی بگم.
همه‌ی جسمم گوش شد و برای اولین بار در طول این سی دقیقه، مشتاق
شنیدن حرفش شدم. گفتم:

- چی می خواستید بگید؟

مقداد پُک دیگری به سیگارش زد و بعد از بدرقه‌ی دودها گفت:

- من می خوام با پول شما، توی شرطبندی فایت هفته‌ی بعدی شرکت کنم.
یه فایترش فیکس، انتخاب شده که منم فعلاً تصمیم دارم روی همون ببندم، اما
حضور اون یکی فایتر یه خرده تق‌ولقه. چنین چیزی بی سابقه‌ست، چون فایترها
از چند ماه قبل مطلع می شن که کی قراره باکی مسابقه بدن. اینم همین طور، اما
فعلاً که پیش اومده. قاعدتا باید تا چند روز پیش معلوم می شد که قطعی بازی
می‌کنه یا نه، اما از یه طرف اون نمی‌خواد باشه و از یه طرف دیگه م چون
خیلی‌ها حال می‌کنن با فایتش و می‌خوان حتماً باشه، مسئولای مسابقه دارن

رایزنی می‌کنن که بیارنش. اینه که ماها الان موندیم لنگ در هوا. تا همین چند وقت پیش هم قرار بود فایت کنه‌ها، اما مثل اینکه اخیراً یه گرهی تو کارش افتاده که فعلاً مسابقه رو کنسلش کرده. خودش که ادعا کرده آسیب داره، اما من که می‌گم زر می‌زنه. امکانش هم هست که تا الان حضورش منتفی شده باشه، اما نقش و درنیاورده باشن. کسی چه می‌دونه. هزار جور دوزوکلک و مافیا تو این مسابقات هست و...

چشمانم را در کاسه چرخاندم. گرچه کلافگی داشت مانند میخ در اعصابم کوبیده می‌شد، اما باز هم سعی کردم از چارچوب ادب خارج نشوم.

- ببخشید وسط حرفتون می‌پریم، آقا مقداد. می‌شه لطف کنید زودتر بریم سر اصل مطلب؟ مثلاً بگید که ارتباط این حرف‌هایی که می‌زنید، به من و مشکل من چی می‌تونه باشه؟

مقداد آخرین پک را هم به سیگارش زد و آن را در جاسیگاری مقابلش چلانده.

- ببخشید. از بس که این حرف‌ها برای خودمون جذابه، یه لحظه فکر کردم شما هم دوست دارید. آقا... لُب کلوم اینه که اون فایتی که حضورش تق‌ولقه، یه «گرگاس» واقعیه. بیفته به جون حریف، تا دم مرگ می‌کشونش، لاکردار بدمصوب. همین چند وقت پیش، یکی از گنده‌های زیرزمین و که معروف بود به «هیولا»، زد ترکوند. اگر اون قبول کنه واسه هفته‌ی دیگه بیاد فایت کنه، من صد درصد روی همون می‌بندم. حیف که احتمال حضورش کمه.

اسما گفت:

- خب که چی؟

- خب که... اگر بتونید اون و راضی کنید که براتون فایت کنه، تمومه. می‌تونید به احتمال نودوپنج درصد مطمئن باشید که پول و بردید. در غیر این صورت، همه چیز پنجاه پنجاه است.

چهل و پنج درصد مابه‌التفاوت معامله بود. نودوپنج درصد کجا و پنجاه درصد کجا؟ من آن قدر در تنگنا بودم که روی هر یک هزارم درصد، حساب باز

کنم، چه برسد به چهل و پنج درصد.

اسما زیر اشعه‌ی نگاه من، کمی از کافی اش را نوشید و گفت:

- بی خیالش مقداد. ما که این کار از دستمون بر نمی‌آد.

اشعه، نظر اسما را به سمت من جلب کرد. وقتی نگاهش به سویم برگشت، جرعه‌ای قهوه در دهانش بود. نمی‌دانم، شاید چشمانم آینه‌ای صیقلی و شفاف شده بودند و منعکس‌کننده‌ی افکار و درونیاتم که اسما ناگهان، وحشت‌زده چشم گرد کرد و به سرفه افتاد. این نشان می‌داد که نوشیدنی به گلویش پریده بود. مقداد گفت:

- چی شدی جوجو؟ ای بابا.

چند بار پشت کمر اسما زد. من اما آن قدر درگیر سبقت گرفتن‌های «کورتیزول» و «آدرنالین» در وجودم بودم که فرصت نمی‌کردم نسبت به سرفه‌های اسما واکنش نشان دهم. حک شدن فکری بر بدنه‌ی ذهنم، دردناک بود، اما نوید یک نتیجه و منظره‌ی جالب و تماشایی را می‌داد.

بالاخره حال اسما جا آمد و رو به من گفت:

- درین، نگو که می‌خوای بری با اون فایتره صحبت کنی.

مقداد گفت:

- ای بابا. اسما تو چی کار داری بهش؟ اگر دوست داشته باشه، می‌ره.

این بار من را مخاطب قرار داد.

- درین خانوم، اگر واقعاً کارت گیره، باید بری باهاش صحبت کنی. این فایتره، مرامیه. احتمال اینکه راضی بشه، زیاده.

اسما به مقداد توپید، آن هم درحالی که دیگر خبری از کلمات آغشته به کرشمه نبود.

- هیچ می‌فهمی چی داری می‌گی مقداد؟ کجا پاشه بره؟ مگه نمی‌گی فایتره

خیلی وحشیه؟ خب به نظرت همچین آدمی می‌شینه پای درد دل درین؟ اصلاً خودت چرا نمی‌ری باهاش حرف بزنی؟

- من نمی‌تونم برم باهاش حرف بزنم، چون همین چند روز پیش سر یه

موضوعی با رفیق فابش زدیم به تیپ و تاپ هم. اونم من و ببینه، به خاطر رفیقشم که شده، چخه م می‌کنه برم. بعدشم... دوستت خودش بره، بهتره. اون جور بیبینه دختره، دلش می‌سوزه، کمک می‌کنه. گفتم که... پسره از این لوطی موتیاست. تازه... قرار نیست پای در ددل کسی بشینه. می‌خواد بشینه پای میز معامله.

- یه کم واضح حرف بزن مقداد. میز معامله چیه؟

نگاه مقداد، بین هر دویمان در رفت و آمد بود وقتی گفت:

- باید دمش و ببینید. پول بهش بدید، می‌آد فایت می‌کنه. کیه که تو این اوضاع واحوال مملکت از پول بدش بیاد؟ اون که چند وقته تو این بزن‌بزنه، این یه بارم روش دیگه. می‌آد. البته به حد کافی از فایتش پول درمی‌آره، اما انسان ذاتاً طمع‌کاره. ببینه این دفعه مفتی مفتی پول بیشتری می‌ره تو جیبش، رو هوا می‌زنه.

افکار مختلف، چون گنجشک، در ضمیرم از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌پریدند و درست یا نادرست بودن راه‌حل پیش رویم را جست‌وجو می‌کردند. در این میان اسما به جای من حرف‌های مفیدی می‌زد.

- مقدادجان، اگر درین اون قدری پول داشت که دم یکی رو ببینه که الان کارش به اینجا نمی‌کشید. می‌رفت پول و می‌داشت کف دست طلبکارها. چند لحظه سکوت برقرار شد. نگاهم را از تکه کیک بستنی دست‌نخورده‌ام گرفتم و آن را بالا کشیدم. چشمان مقداد، یک جا گیر کرده بودند؛ جایی که به احتمال زیاد، سپیدی سینه‌ی من بود. دستم را بلند کردم و خیلی راحت متوجه شدم که کمی از شالم کنار رفته، به قدری که درخشش نگین‌های آویز گردن‌بندم، به سهولت به چشم می‌آمد. در حینی که وظیفه‌ی نهان‌سازی را به شالم محول می‌کردم، تصنعی سرفه‌ای کردم و زیرچشمی دیدم که اسما، سقلمه‌ای به مقداد زد. صورتش در قالب قهر فرورفت و از او گرفته شد. مقداد اما بی‌اهمیت، تنها گفت:

- همون گردن‌بند هم می‌تونه برای راضی کردن اون فایتر کافی باشه. از این بابت هم که بخواد گردن‌بند و بقاپه یا بگیره و فایت نکنه و این داستانا هم نگران

نباشید. پسر هر سگی که هست، اهل این دودرکردنا نیست. دستم از روی شال، گردن بندم را لمس کرد. دختری که داشت باله می رقصید، زیر دهان انگشتانم رفت و مزه مزه شد. این زنجیر و آویز طلا، عطر و طعم خوش روزهای گذشته را داشتند که پیش از این نمی توانستند به تنهایی هیچ دردی را دوا کنند، حتی اگر تبدیل به اسکناس می شدند و کنار رقم پیشنهادی دوست بابا قرار می گرفتند. از این رو با خاطری آسوده، آن‌ها را نزد خود نگه داشته بودم، اما الان اگر می دانستم کندن این تکه از وجودم باعث می شود شریان زندگی به رگ‌های روزهای عمر بابا برگردد، با کمال میل این خاطره را فدای جانم می کردم. دردهایی که خون می شدند و در دلم فواره می زدند را پس زدم. گرچه چشمانم زیر این فواره، تر شده بودند، اما با خشکی و تحکم حرف زدم. امروز پدر و خانواده‌ام که در کما بود، خیلی مهم‌تر از یک گذشته‌ی مرده بود؛ چون همان قدری که با ممات فاصله داشت، با حیات هم داشت.

- کیه این فایتر؟ اسمش چیه؟ چه جوری می تونم پیدااش کنم؟

مقداد یک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- مهرآیین... مهرآیین مردانی.

آن قدر از انجام کارم دلهره داشتم که حتی دمای نرمال ماشین و اصطکاک ایجاد شده بین دستانم موقع کشیدن پیوسته‌شان به همدیگر هم نمی توانستند از سرمای مایل به زمهریر دستانم بکاهد. این بار آن‌ها را مقابل دهانم گرفتم و در آن دمیدم. در همان حال، بار دیگر نگاهم را در اطرافم و یلان سیلان کردم. یک منطقه‌ی خوش آب و هوا در حوالی تهران و یک ویلای نه خیلی لاکچری اما زیبا مقابلم. اینجا جایی بود که مقداد گفته بود محل تمرین آدینه‌های آن امام‌ای فایتر «گرگاس» صفت بود. او و چندتا از رفقاییش به این ویلای کوچک که از قرار، برای نزدیک‌ترین دوستش بود، می آمدند و تمرین می کردند. مقداد توانسته بود با کمی پرس و جوی بیشتر، یک ساعت تقریبی برای زمان تمام شدن تمرینشان به من بدهد.

نفس عمیقی کشیدم و خودم را بغل گرفتم. هدف نگاهم از راه کج کردن به سمت ساعت دیجیتالی ماشین، ایجاد یک خودآزاری شدید بود. اعداد ازهم گسسته، با نشان دادن P 8:9، به من دهان کجی می کردند. یک پلک طولانی زدم و سعی کردم به این فکر نکنم که آن جاده‌ی پیچ در پیچ منتهی به داخل شهر، در شب چقدر می تواند وهم انگیز و خطرآفرین باشد. امید داشتن به این که به لطف اتمام تعطیلات آخر هفته، مردم همه عزم برگشتن به شهر را می کنند و جاده شلوغ خواهد بود، به من جرئت همچنان اینجا ایستادن و انتظار کشیدن را می داد.

با خوردن سنگ هیاهو به شیشه‌ی سکوت، آشیانه‌ی افکارم فروریخت و ویران شد. از داخل آینه‌ی وسط، به پشت سرم نگاهی انداختم. یک گروه چهارنفره از پسرها از داخل ویلایی که نیم ساعت - سه ربعی می شد که زیر نظرش داشتم، بیرون آمدند.

«بدبختی من اینجاست که شماره‌ی این پسره رو ندارم. هیچ عکسی هم از خودش تو اینستاش نداشته که بتونم عکسش و بهت نشون بدم. ببین... یه پسر قدبلند و هیکلیه، سیکس پک و این داستانا دیگه. ابروش شکسته. جدیداً یه کبودی انداختن پای چشمش. چشمای سبز عجیبی هم داره. وقتی بینشون یه پسر این جوری دیدی، زل بزن تو چشماش. اگر نتونستی بیشتر از سه ثانیه نگاهش کنی، خود خودشه.»

صدای مقداد و بعد هم فقهه‌اش بود که در پرونده‌ی ذهنم برجسته شد. جمله‌اش یک قرارگاه برای ابهامات بود، اما آن روز در آن کافی شاپ، قوای من آن قدری قوت نداشتند که برای انهدام آن قرارگاه و تخلیه‌ی اطلاعات، وارد عملیات شوند.

سعی کردم چهره‌ی پسرها را آنالیز کنم، اما یا پشتشان به من بود، یا رُخشان پنهانده‌ی تاریکی شده بود. چند دقیقه منتظر شدم، اما هیچ کدوم قصد تغییر موقعیت نداشتند. دور هم ایستاده بودند، حرف می زدند و هر از چند گاهی، صدای خنده‌هایشان هم با آوایی وسیع، اعلام حضور می کرد.

درست همان موقع که درگیر چهره‌های زیر نقاب ظلمات رفته بودم، زنگ آلازم گوشی‌ام بلند شد. بی آنکه چشمانم را بدزدم، کیف دستی کوچکم را از روی صندلی شاگرد برداشتم. گوشی‌ام را بیرون کشیدم و با نارضایتی چشم از آن‌ها کندم و به صفحه‌ی گوشی‌ام دادم. روی پس‌زمینه‌ی مشکی و بنفش، تایپ شده بود: «قرص بابا». این یعنی وقت خوردن قرص پروپرانولول بابا برای کاهش اضطراب و تپش قلبش بود.

یک پیام نیم‌خطی برای مامان نوشتم تا این موضوع را به او یادآوری کنم. پیام را ارسال کردم، اما تا خواستم سرم را بلند کنم که پسرها را زیر ذره‌بین ببرم، به ناگاه چند تقه به شیشه‌ی طرف راننده خورد و من را از جا پرانند. هراسان به سمت شیشه چرخیدم. آن را پایین کشیدم. پسری که روی موتور کنار ماشین نشسته بود، کمی سرش را پایین‌تر آورد تا صورتش در قاب پنجره قرار بگیرد.

- خانوم ببخشید. می‌شه ماشینتون و کمی جابه‌جا کنید که بتونم موتورم و از

پارک دربیارم؟

سرم را تکان دادم و خواستم بگویم: «بله، حتماً.» که ناگهان نقوش آشنا بین ترکیبات هنرمندانه‌ی چهره‌اش، حواسم را پرت کرد. چشمان سبز وحشی‌اش، گویی صیقلی بودند، در آن تاریکی برق می‌زدند و ترس را القا می‌کردند، آن قدر زیاد که نگاهم از آن جنگل‌های ممنوعه پا به فرار گذاشت. کبودی زیر چشم راستش، مثل یک شناسنامه عمل کرد و من را از بابت هویت او تا حد زیادی مطمئن کرد.

هول شدم. خواستم پیاده شوم. در ماشین را با ضرب باز کردم، اما هنوز حتی به اندازه‌ی نصف هم گشوده نشده بود که محکم به مانعی برخورد کرد و «آخ» آرام پسر را بلند کرد. آن لحظه بود که یادم آمد چه سدی سر راه ماشین قرار داشت و اصلاً علت درخواست پسر، گیر افتادنش بین ماشین من و دیوار بود. سراسیمه‌سرتراز قبل، در ماشین را بستم و گفتم:

- وای ببخشید. اصلاً حواسم نبود.

کمی سرم را جلوتر بردم. از پنجره نگاهی به پایش انداختم و پرسیدم:

- چیزی تون شد؟

پسر دستی در انبوه موهای مشکی رنگش کشید و با آرامش گفت:

- اشکالی نداره، خانوم. حالا ماشینتون و جابه جا می‌کنید؟

این جمله اش من را به تردید واداشت. مگر می‌شود آن گرگاسی که مقدار از او حرف زده بود، این چنین آرام و مؤدب باشد؟ دست‌کم باید یک «خانوم، حواستون کجاست؟» می‌گفت دیگر!

با ریب پرسیدم:

- آقا، شما مهرآیین...

نگاهش را که تا آن لحظه به فرمان ماشینم دوخته بود، به سمتم چرخاند. نگاهش یک‌تنه، رشته‌ی کلام را از دستم درآورد. در تشبیه چشمانش به جنگل، دچار اشتباه شده بودم؛ آن‌ها یک ضلع از برمودا برای جذب کلمات و گم‌وگور کردنشان بودند.

- کاری دارید با من؟

سینه‌ام را صاف کردم. حینی که نگاهم را به رگ‌های برجسته‌ی روی دستش می‌دادم، گفتم:

- بیخشید. نگفتید، شما آقای مهرآیین مردانی هستید یا نه؟

- من مهرآیینم، اما شما کی هستید؟

- من... من... باید باهاتون صحبت کنم.

- راجع به؟

لحظه‌ای نگاهم را بین چشمان و دستانش نوسان دادم و گفتم:

- راجع به یه موضوع مهم.

- موضوع مهم؟

- بله...

- خب می‌شنوم. بگید.

نگاهم را در شکاف بین ابرویش انداختم و گفتم:

- این طوری نمی‌شه. می‌شه لطفاً چند لحظه بیاید داخل ماشین من بشینید؟

با تحکم و لطافت گفت:

- خانوم، من متوجه نمی شم. چه حرفی می تونه بین من و شما باشه؟ ضمناً من خیلی خسته‌م و عجله هم دارم.

- می دونم. حق دارید. یه خرده عجیبه، ولی اگر فقط چند دقیقه وقتتون و به من بدید، توضیح می دم.

چشمانم فقط برای یک لحظه به عنوان پیک اختصاصی عبارت «خواهش می کنم» به منطقی ممنوعه‌ی چشمانش رسوخ کردند.

- مهرآیین، داداش، چیزی شده؟

نگاهم را از آینه به پشت سرم دادم. پسرها همه پرسشگرانه به مهرآیین خیره مانده بودند و یک نفر سؤال همه را بر زبان رانده بود.

مهرآیین گفت:

- چیزی نیست.

دوباره نگاه من بود و شکاف جاذبه‌ی ابرویش. گفت:

- بسیار خب.

لبخندم با پایین آمدن او از روی موتورش ادغام شد. اندکی بعد، روی صندلی شاگرد نشسته بود. با نشستنش داخل ماشین، به وضوح یک طرف ماشین پایین تر رفت. لبخندی که به این اتفاق کوچک زد، درست مثل رویش یک گل یخ زده لابه لای زمستان زندگی ام بود. گفتم:

- خیلی ممنونم که قبول کردید.

سری تکان داد. همان طور که نگاهش از شیشه‌ی جلو، به امتداد کوچی سرد بود، گفت:

- بفرمایید...

- خب راستش... چطور بگم؟ من یه مشکلی برام پیش اومده که... کلیدش فقط دست شماست.

ساکت ماند، گویی که منتظر بود ادامه بدهم. این مرد در همین اولین وهله داشت ثابت می کرد که در متفاوت بودن، مستعد است. گمان می کردم با این

حرفم از پیاله‌ی حیرت بنوشد و خممار شنیدن جواب، خیره‌ام شود، اما او با سکوت صبورانه‌اش، باعث شد حرفم را تکمیل کنم. بیش از این معطل نکردم و به فرایند روشن‌سازی پرداختم.

- آقای مردانی. حقیقتش... من برای خانواده‌م یه مشکلی پیش اومده که برای حل و فصلش احتیاج مبرم به پول پیدا کردم. اگر تا چند روز آینده اون مبلغی که می‌خوام به دستم نرسه، پدرم تو دردسر بدی می‌افته. راه‌های زیادی رو امتحان کردم، اما متأسفانه به نتیجه نرسیدم. در حال حاضر هم فقط یه راه پیش روم دارم که اونم یه نفر بهم معرفی کرده.

گفتن این حرف‌ها برایم راحت نبود. ابراز نیاز به مادیات، برای من بسیار دشوار بود، اما سختی یا سهولت کار، در جایی که چاره و گزینه‌ی دومی وجود نداشت، چه اهمیتی داشت؟

با خودم گفتم همراه هر سختی، یک آسانی است. کمی بعد، بازهم گفتم:
- قصد دارم از طریق یه نفر تو مسابقات آزاد زیرزمینی شرط‌بندی کنم.
به دنبال تأثیر حرفم، چهره‌اش را رصد کردم که متوجه چرخیدن ثانیه‌ای عنبیه‌های قلدر و شگفت‌زده‌اش به سمت خودم شدم. گفتم:
- به هیچ‌عنوان، حتی یه ذره هم مثل خیلی‌های دیگه برای فان و سرگرمی به این کار رو نیاوردم، پس واقعاً نتیجه‌ش برام خیلی خیلی مهمه، آقای مردانی.
لبم را با زبان تر کردم.

- اون‌ی که به من پیشنهاد این کارو داد و قرار شد برای شرط‌بندی واسطه‌م هم باشه، بهم گفت اگر می‌خوام یه درصد قابل توجهی مطمئن باشم که به پول مورد نیازم می‌رسم و شرطو می‌برم، باید رو یه فایتر خیلی خوب و حرفه‌ای شرط ببندم؛ فایتری که این روزها تو اوجه و یه جورایی پیک خودش باشه. منظور اون آقا هم از چنین فایتری، فقط و فقط به...

تنه‌ام را بیشتر به سمتش چرخاندم و حرفم را تمام کردم.

- شما بود.

- اون آقا بهتون نگفت که من آخرین فایتم و شش روز پیش انجام دادم و

دیگه شرایط شرکت دوباره تو این مسابقات و ندارم؟

- گفتن. گفتن که آسیب دارید، اما...

تکرار جمله‌ی مقدار، مبنی بر ادعای کذب کردن مهرآیین، زیادی قبیحانه بود و من عاجزانه در جایگزین آوردن مانده بودم که خودش نجاتم داد.

- پس چرا اینجا او میدید؟

- چون بهم گفتن شما کمکم می‌کنید. عین جمله‌ای که به من گفتن، این بود که «مهرآیین مردانی مرامیه».

لبخند راه گرفته روی لبانش، حکایت یک جاده‌ی کوهستانی را داشت؛ جاده‌ی زیبایی که از بین صخره‌های سخت، اما زیبای اجزای صورتش گذر می‌کرد.

- چرا نمی‌گید عین جمله‌ای که بهتون درباره‌ی آسیب‌های من گفتن، چی بوده؟

کیش و مات شدنم فقط کمی طول کشید. شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- چون به هیچ وجه علاقه ندارم شما رو عصبانی کنم. فکر نکنم اتفاقات خوبی بیفته. این طور نیست؟

- قبل از اینکه از فرط عصبانیت من براتون اتفاقات خوبی نیفته، هزارتا دلیل دیگه دارید که درگیر اتفاقات بد بشید.

جمله‌ی بودار و دوپهلویش من را به پرسش واداشت.

- منظورتون چیه؟

آرنجش را روی لبه‌ی پنجره گذاشت. انگشتان همان دست را به چانه‌اش رساند و سرش را به طرفم برگرداند. با جدیت گفت:

- خانوم، شما می‌دونی کجا او مدی؟ می‌دونی الان داری با کی صحبت می‌کنی؟ می‌دونی الان تو چه موقعیتی هستی؟ وارد چه عرصه‌ای می‌خوای بشی؟ دست به چه کار خطرناکی می‌خوای بزنی؟

آن قدر این‌ها را می‌دانستم و از بابتشان مرعوب و مضطرب بودم که دیگر حرف‌های تکراری‌اش برایم رنگ تلنگر نداشت، اما او ادامه داد:

- همین الان اگر بخوام بلایی سرت بیارم، کاری از دستت برمی‌آد؟ می‌تونی خودت و از دست من نجات بدی؟

بی‌پروا به تماشای رخس رفتم و کلمات را کوبنده اما مؤدبانه ادا کردم:

- من به خاطر کمک به خانواده‌م و نجات بابام همه‌ی این ترس‌ها و ریسک‌ها و خطرات و به جون می‌خرم، چون بابام در حال حاضر به جز من کسی رو نداره و من می‌خوام با همه‌ی این ضعف‌هایی که شما شمردید، اون قدری کامل و قوی باشم که از پس خلاص کردن بابام از این دردسر بریام.

- من نمی‌خوام تو کارت دخالت کنم، اما وظیفه‌ی انسانیم می‌دونم که نسبت به کاری که داری می‌کنی، بهت هشدار بدم. چیزی که ازش حرف می‌زنی، به اون سادگی‌هایی که فکر می‌کنی، نیست. اون قدر شغال اونجا هست که راه واسه‌ت باز نباشه.

- کاش می‌تونستم توضیح بدم که الان خودم و خانواده‌م تو چه موقعیتی هستیم. اون وقت شاید شما هم برای مرتکب شدن این حماقت به من حق می‌دادین.

- پس می‌دونی داری حماقت می‌کنی.

- شاید، اما من به همون نسبتی که تو این کار حماقت می‌بینم، نجات هم می‌بینم. مسئله‌ی اینه.

پاسخی نداد و اثبات کرد که به‌خوبی مرز باریک بین هشدار و دخالت را می‌شناسد. سکوت در ماشین موج‌گرفت و مهرآیین تن به موج‌سواری نداد.

- حالا اومدی اینجا که از من بخوای فایت کنم تا روم شرط ببندی؟

نمی‌دانم چرا خجالت کشیدم حرفش را تصدیق کنم. احساس می‌کردم اگر این کار را کنم، به‌گونه‌ای او را تحقیر کرده‌ام. واژه‌ها را به بازی گرفتم.

- اومدم ازتون خواهش کنم این لطف و در حقم بکنید و... البته خودم و هم موظف می‌دونم که برای تشکر از این محبت شما، یه هدیه‌ی ناقابلی هم تقدیمتون کنم.

کیفم را به قصد خارج کردن جعبه‌ی جواهر کوچک از داخل آن، برداشتم و به

صدای او گوش دادم که فرازونشیب جاده‌ی کوهستانی زیبا، روی آن افتاده بود.
- یه جوری حرف زدی که درمورد ماهیت کار خودم و خودت به شک افتادم.
حینی که جعبه را از داخل کیف بیرون می‌کشیدم، به این فکر کردم که گرچه
ضمایرش زود مفرد شدند، اما هیچ حس بدی را منتقل نمی‌کردند و جملاتش
همچنان در رابطه‌ی تنگاتنگی با نزاکت و فرهنگ قرار داشتند.

- یعنی الان واقعاً می‌خواهی به من رشوه بدی؟

این را که گفت، جعبه در دستم ماتش برد. تازه آن موقع بود که فهمیدم آن قدر
درگیر جزئیات جمله‌ی قبلی‌اش بوده‌ام که از معنا و مفهوم کلی‌اش کاملاً جا
مانده‌ام. پس منظورش از «ماهیت کار خودت» این بود.

- نه نه... من... گفتم که...

چه چیزی می‌توانستم بگویم؟ نفسم را کوتاه فوت کردم و گفتم:

- من قصد بی‌احترامی نداشتم... در هر صورت اگر باعث شدم این طوری
فکر کنید، معذرت می‌خوام.

نگاهش کردم تا واکنشش را ببینم. اگر جدیت را جزئی جدایی ناپذیر از
چهره‌اش در نظر می‌گرفتم، هیچ ردی از دلخوری در سیمایش نداشت. گفتم:

- من فقط دنبال اینم که یه جوری مشکلم و حل کنم. نمی‌دونم... شاید انقدر
درگیر این موضوع بودم که رفتار نسنجیده‌ای انجام دادم و باعث ناراحتی تون
شدم.

- نه... مسئله‌ای نیست.

شاید می‌شد این را به عنوان تنها نکته‌ی مثبت مکالمه‌ی امشب لحاظ کرد.

پرسید:

- واسطه‌ت بهت گفته فعلاً فراره روی کی شرط ببنده؟

- گفت روی فایتر مقابل شما...

- من خودم هیچ جوهره نمی‌تونم هفته‌ی دیگه فایت کنم. مسئولا هم می‌دونن
که این فایت و همون موقع‌ها هم به زور توکت من کردن و الان هم زیر بارش
نمی‌رم، اما بهت توصیه می‌کنم بهش بگی روی فایتری که هفته‌ی دیگه به عنوان

جایگزین من فایت می‌کنه، ببنده. اون یکی از رفقای منه. مدت‌هاست دارم تمرینش و می‌بینم. خیلی آماده و بانگیزه‌ست و از طرفی سابقه‌ش هم خوبه. با شناختی که از فایتر مقابل دارم، می‌تونم بهت بگم به احتمال زیاد، برنده، رفیق من باشه. غیر از این توصیه، یه کار دیگه هم از دستم برمی‌آد. اونم اینه که بهت آیدی یه پیج اینستا رو می‌دم که اگر بخوای، اون روز می‌تونی خودت به صورت لایو، بازی رو نگاه کنی و از نتیجه‌ش باخبر بشی. فقط یه جمله‌ی رمزی هست که بعد از ریکوئست دادن، باید براشون دایرکت کنی. با این مضمون که «من روی خروس لاری "مالای" لاغر شرط می‌بندم». اون وقت اکسپت می‌شی. بعد از تموم شدن فایت هم خیلی زود پیج و آنفالو می‌کنی. دادن اون آیدی و گرفتنش، نه برای من بدون گرفتاریه و نه برای تو. فهمیدی؟

- بله، مرسی.

گوشی‌ام را برداشتم و گفتم:

- می‌شه آیدی رو بگی لطفاً؟

چیزی که گفت را تایپ کردم و او تأکید کرد:

- به‌عمد، دوباره تکرار می‌کنم که اگر این آیدی دست شخص سومی بیفته،

برای خودت هم دردسر می‌شه.

سرم را تکان دادم. حرف دیگری باقی نمانده بود یا حداقل، من روی بیش از

آن اصرار کردن را نداشتم. تا همین‌جا هم زیادی غرورم را به خاک و خون کشیده

بودم. گفتم:

- ممنونم. ببخشید وقتتون و گرفتم.

- کاری نکردم...

لحنش به‌هیچ‌وجه تعارف نداشت و نشان می‌داد که این جمله را با توسل به

معنای لفظی و واقعی‌اش بیان کرده بود. دستش روی دستگیره‌ی ماشین نشست.

در را باز کرد، اما هنوز کامل پیاده نشده بود که بی‌آنکه نگاهم کند، پرسید:

- خونه تون همین حوالی که نیست؟

- نه...

- تا شهر تنها برمی‌گردی؟

- چطور؟

به حالت خبری محض گفت:

- تا رسیدن به شهر، از پشت هوات و دارم.

در مسیر برگشت، افکار متفاوتی در ذهنم به پرسه درآمدند و لابه‌لای این ازدحام بی‌رحمانه، تأمل درباره‌ی اینکه «چطور دلش می‌آد روی اون صورت این جوری قمارکنه» هم سهم داشت؛ سهمی که نمی‌توانستم هیچ ادعایی راجع به کم بودنش داشته باشم.

فصل پنجم

از بستن باند بوکس مشکی رنگم که فارغ شدم، دو بار انگشتانم را باز و بسته کردم تا شل و سفتی‌شان را چک کنم. رضایت‌م که جلب شد، نگاهم را بین کیسه‌بوکس‌ها گرداندم. کیسه‌بوکس نوی تازه‌منسوب، به من چشمک می‌زد. آن قدر بدنه‌اش سفت بود که کسی زیاد حاضر نمی‌شد مشت‌هایش را با آن دمخور کند.

به سمتش حرکت کردم. اولین ضربه را وارد کردم. کیسه تکان خورد. صدایش در میان تمام اصوات سالن، برای خود جایی باز کرد و من از دردی که در دستم پیچید، لذت بردم. رقص پا می‌رفتم و خودم را برای خواباندن «هوک» قدرتی بعدی، آماده می‌کردم که صدای «فرداد» منشی باشگاه را شنیدم.

- مهرآیین... مهرآیین...

دست به کمر زدم و به سمتش چرخیدم. اشاره‌ای به دو مردی که مقابل میز منشی ایستاده بودند، کرد و گفت:

- آقایون با شما کار دارن.

نگاهی به «آقایون» کردم. هر دو مرد، مقابل هم ایستاده بودند و پچ‌پچ می‌کردند. از هم گسسته شدن رشته‌ی تمرینم، من را به کشیدن «پوف» کلافه‌ای

ترغیب کرد. به سمتشان قدم برداشتم. نزدشان که رسیدم، حرفشان را قطع و به من نگاه کردند. یکی از آن‌ها گفت:

- آیین‌خان؟

- امرتون؟

نگاهش را با طمأنینه از سرتاپایم کشاندم. لبخند لزجی روی لبش نقش بست و من با غیظ و غضب گفتم:

- نگفتید جناب. امرتون؟

تشخیص اینکه لحنم با وجود پایین بودن ولوم، او را از جا پراند، سخت نبود، اما بازهم خودش را از تک‌وتا نینداخت و گفت:

- نه، خوشم اومد. به قدوقواره‌ت می‌خوره هیولا رو زده باشی. ارزشش و داشته.

هنوز چیزی نگفته بودم که بوی اسپری مسیح به گیرنده‌های بویایی‌ام چسبید و چند ثانیه بعد، حضورش، عنبیه‌هایم را تحریک به چرخش به طرفش کرد. مرد دیگری که تا آن لحظه سکوت کرده بود، رو به مسیح گفت:

- به‌به! پسر آقای دکتر هم که اینجان! سلطان، تا الان چقدر پول رو پول بابات گذاشتی با شرط‌بندی روی این راکی آیین؟

مسیح که گویی آن دو را می‌شناخت، با انزجار خاصی که به دیوار کلماتش آویخته شده بود، گفت:

- من روی رفیقم شرط نمی‌بندم، یارو.

- بابا رفاقت! حالا به‌هرحال... دستت درست که خوب کسی رو برامون آوردی تو میدون.

مسیح گفت:

- من نیاوردمش. یه گله شغال گوش‌به‌زنگ که شامه‌ی سگ داشتن، بوش و شنیدن، ریختن تو باشگاه و بردنش.

محتوای کلام مسیح به گونه‌ای بود که احساس می‌کردم این جمله را با همه‌ی صفاتش، به تیم دونفره‌ی مقابلمان هم منسوب می‌کند.

زیرلب تذکر دادم:

- مسیح! به خودت مسلط باش.

مسیح که همیشه فقط چند درجه با نقطه‌ی جوشش فاصله داشت و به این سادگی‌ها آرام نمی‌گرفت، زل زد به آن‌ها، اما خطاب به من و درحالی‌که اصلاً تلاش نمی‌کرد که چیزی به گوش آن دو نرسد، گفت:

- من می‌شناسم این دو نفرو دیگه. می‌دونم اینجا چی می‌خوان و چی شده که از پشت صحنه اومدن بیرون. به خاطر همینم می‌دونم که باید باهاشون همین‌جوری حرف بزنم.

مخاطبش این بار آن‌ها بودند.

- از الان دارم بهتون می‌گم که ببخود پا شدید اومدید اینجا. گم شید برید.

- مهرآیین، ما اومدیم اینجا باهات مثل آدم حرف بزنیم. نمی‌خوام مسیر حرفمون منحرف بشه یا کارمون به گلاویز شدن بکشه؛ پس این رفیقت و دک کن بره، تا نزدیکیم به تیپ و تاپ هم.

خودم هم به‌هیچ‌وجه حوصله‌ی جدالی تازه نداشتم. رو کردم به مسیح که آماده‌ی گارد گرفتن بود و دم گوشش گفتم:

- مسیح، داداش، بی‌خیال اینا شو. برو دنبال تمرینت. اگر ببینم می‌خوان بی‌ربط حرف بزنن، خودم حسابشون و به‌سره می‌کنم. برو... خون خودت و کثیف نکن. یا لا...

مسیح، از من حرف‌شنوی کرد. چشمانش برای مردان مقابلمان غریبند و سرانجام رفت.

مرد به من نزدیک شد؛ آن‌قدر نزدیک که صدایش به گوش فرداد نرسد.

- ما از طرف شاه‌رخ‌خان اومدیم. شاه‌رخ‌خان شهریار. می‌شناسی که؟

- هم شاه‌رخ‌خان و می‌شناسم و هم اینکه الان ماهیت حرف‌هایی که می‌خواید بزنید، عین روز برام روشن شدن. از همین حالا بهتون می‌گم که قبول نمی‌کنم. الکی خودتون و خسته نکنید.

یک قدم عقب کشید و همان‌طور که هی‌کلم را با نگاهش جرعه‌جرعه الک

می‌کرد، گفت:

- می‌دونستی، گرگاس تو طبیعت رقیب نداره؟ یه حامی داشته باشه، شیرو تیکه تیکه می‌کنه و می‌شه سلطان جنگل.

دستش را دو بار سر شانه‌ام زد و ادامه داد:

- لگد به بخت نزن، آیین گرگاس. حامیت او مده که همه سلطان بودند و به

رسمیت بشناسن.

پوزخند زدم و گفتم:

- تو اون زیرزمین هیچ‌کس «شیر» نیست. گنده‌ترینشون یه کفتار بود با ماسک هیولا که اونم خودم نسخه شو پیچیدم، تموم شد و رفت. احتیاجی هم به حامی و این سوسول‌بازی‌ها ندارم. هر وقت دیگه‌ای هم که اراده کنم، می‌رم و دماغ اونایی که بایدو به خاک می‌کشم. فقط یه «من» واسه سلطنتم تا ته دنیا بسه. مفهوم؟

جا خورد. فکرش را هم نمی‌کرد پیشنهاد ساپورت شاهرخ شهریار را

این‌چنین آسان رد کنم.

- شاهرخ‌خان ما رو فرستاده بود اینجا که عیارت و بسنجیم، مبدا بیخودی گنده‌ت کرده باشن تو زیرزمین. قرار بود تمرینت و ببینیم. قرار بود باهات حرف بزیم، اما الان تو خودت ما رو انداختی جلو. همین چندتا جمله کافی بود برای اینکه خودت و خوب بشناسونی. با این حساب، محاله شاهرخ‌خان بگذره ازت.

- اگر حرفات تموم شدن، به طرف در باشگاه راهنمایی تون کنم.

- آیین گرگاس. می‌شه...

- به من نگو گرگاس.

- چی بگم پس؟ مگه همه نمی‌گن؟

- جلو روم نمی‌گن. من این لقب و روی خودم نداشتم که ذوق کنم از

شنیدنش. خودشون بریدن و دوختن. من فقط مهرآیینم، همین.

- لابد چون اسم تنهات هم کافیه واسه اینکه ترس بندازه تو جون حریف!

- گِل بگیره اون ترسی که با اسم می‌افته تو دل حریف. ترس باید از مش

باشه. مشتته که رد می‌ندازه، اسم آخرش می‌افته روی یه تیکه سنگ و خاک می‌خوره.

لبخندی مملو از لذت زد و گفت:

- خیلی خوب، مهرآیین.

به صندلی‌های پشت سرمان اشاره‌ای زد و گفت:

- می‌شه چند لحظه اینجا بشینی و به حرفام گوش بدی؟

- وقت ندارم. باید برم سر تمرینم.

- اوکی. پس فقط یه سؤال و جواب بده. چرا دیگه نمی‌خوای فایت کنی؟

- مجبور نیستم بابت تصمیم‌های شخصیم به کسی توضیح بدم.

- خیلی کله خرابی، گرگاس.

- مُشَرَّف.

دقایقی بعد، وقتی چند نوبت دیگر تلاششان هم بی‌جواب ماند، فهمیدند که نمی‌توانند قانع و راضی‌ام کنند. از این رو، دست از پا درازتر باشگاه را ترک کردند. مسیح، نفس نفس زنان کنارم ایستاد و گفت:

- رفتن؟

- آره.

- چی می‌گفتن؟

- همون چیزایی که حدس می‌زدی.

- تو چی گفتی؟

- هر چیزی که باید می‌گفتم.

مسیح هنوز اشتهای پرسش داشت، اما «مستر»^(۱) صدایش زد و او ناچار شد

سؤال‌های ریز و درشتش درباره‌ی این مکالمه را به بعد موکول کند.

مسیح رفت. مقابل کیسه بوکس نو قرار گرفتم و دوباره مشت زدم، اما تمرکز

مثل باقی چیزها، سر جایش فیکس نشد. سؤال سفیر شاهرخ شهریار، در سرم

-۱- به مربی مرد بوکس می‌گویند.

جولان می داد. «چرا دیگه نمی خوای فایت کنی؟»

نمی خواستم با مرور جواب های این سؤال، فکرم را مغشوش کنم، اما این مرور، نیروی جاذبه ای داشت که ذره ذره ی ذهنم را ناخودآگاه به سمت خود می کشاند؛ درست مثل ماکه بی اختیار به زمین چسبیده بودیم.

این پرسش و همه ی پاسخ هایش یادآور روزهای گس و تلخ بیماری پدرم بودند؛ روزهایی که بابا با سرطان دست و پنجه نرم می کرد و ما با غول بزرگ تری مثل نگرانی و ترس از جان آن سایه ی سر سروکله می زدیم. دو سال و نیم پیش، ترم آخر کارشناسی حسابداری بودم که مطلع شدید مشکلات گوارشی بابا از یک رودل یا سردی ساده نشئت نمی گیرند، بلکه عاملش، رخنه ی سرطان به روده ی باباست. از بابت وضعیت پدرم خیلی دلواپس بودیم، اما من زودتر از همه و درست از همان شب اول درک کردم که قرار نیست نگرانی هایمان فقط به درجه ی ضعف و قوت سلامتی بابا محدود شوند. می دانستم مشکلات مالی، شروع مخمصه هایی هستند که در نبود بابا گرفتارش می شویم. بابا یک فرهنگی بازنشسته بود که تا قبل از بیماری اش با حقوق بازنشستگی و عایدی کلاس های خصوصی و کنکور، زندگی مان را در رفاه معمولی و آرامش گذرانده بود، اما بیماری بابا بدین معنی بود که او دیگر نمی توانست سر کلاس های خصوصی و کنکور که اصلی ترین منبع درآمد مان بودند، برود و قطعاً ممکن نبود که با حقوق بازنشستگی فرهنگیان، هم امرار معاش کرد و هم برخی هزینه های آزاد درمان بابا را پرداخت. از طرفی، همان یکی دو ماه قبلش، بابا کل پس انداز چندساله اش را بابت خریدن یک واحد آپارتمان برای آینده ی من صرف کرده بود و با کلی ذوق و شوق می گفت: «اون و گذاشتم کنار واسه وقتی که مهرآیین خواست عروس بیاره.» بابا به شدت با فروش آپارتمان مخالف بود. می گفت بیماری اش را خدا باید شفا دهد و بهتر است خانه ای که با آن همه خون دل خریده و تنها اندوخته ی بزرگش است را هدر ندهد. من هم نمی خواستم تا وقتی که خودم توانایی کار و تلاش دارم، پدرم را برای به فروش رساندن خانه تحت فشار بگذارم و باعث شوم روحیه اش بیشتر تحلیل برود. غرورم هم اجازه نمی داد از

کسی کمک قبول کنم. این شد که از همان روزهای اول دنبال کار رفتم.
- داداش، ببخشید اگر فعلاً با کیسه کاری ندارید، من یه خرده باهاش تمرین کنم.

رو به پسر مقابلم، سری تکان دادم و گفتم:

- تحویل شما.

می دانستم پرسشش به این علت است که دقایقی بود بی هیچ حرکت مفیدی مقابل کیسه بوکس ایستاده بودم. به سمت رختکن راه افتادم و با هر قدم، بیشتر در دهان خاطرات تلخم بلعیده شدم.

آن زمان، کاری می خواستم که با داشتن آن، بتوانم هم پول کافی کسب کنم، هم کارهای شخصی و مربوط به خانه را انجام دهم و آخرین ترم دانشگاهم را بخوانم و هم قادر باشم به تمریناتم برسم. اهداف ورزشی بزرگی داشتم که تا آن روز، خیلی برایشان زحمت کشیده بودم. از خیلی چیزهایم برای رسیدن به آنها زده بودم و در آن ایام حاضر نبودم به همان سادگی‌ها قید ورزشم را بزنم. بابا هم که به واسطه‌ی فرهنگی بودنش، بیشتر از هرچیز دیگری به تحصیل اهمیت می داد و اگر بو می برد که دانشگاه نمی روم، قطعاً خیلی ناراحت می شد و بدتر از آن، می فهمید علت ترک تحصیلم، تأمین هزینه‌های درمان اوست. آن موقع بود که دوباره با مشکلی مثل تضعیف روحیه‌ی بابا مواجه می شدم، اما نمی توانستم شغلی پیدا کنم که بتواند هر سه‌تای این ویژگی‌ها را دارا باشد.

مدت زیادی بود که چند نفر از هم‌باشگاهی‌هایم به من می گفتند که اگر بتوانم وارد مسابقات آزاد زیرزمینی شوم، می توانم پول خوبی دربیآورم، اما نه خودم حاضر به پذیرشش بودم و نه می توانستم وارد شوم. ورود به آن مسابقات، خیلی سخت بود. باید حتماً کسی پیدا می شد که معرفت باشد، وگرنه تحت هیچ شرایطی نمی توانستی حتی پاتوق برگزاری مسابقات را پیدا کنی. عوامل این مسابقات، برای آنکه بتوانند منافع خود، یا همان درآمدهای هنگفتشان را که حاصل از شرط‌بندی روی فایترها بود، حفظ کنند، زیادی جوانب احتیاط را رعایت می کردند که مبادا پلیس بویی از برگزاری این مبارزات غیرقانونی ببرد.

قبل از همه‌ی آن مشکلات و ماجراها، می‌خواستیم در مسابقه‌ی انتخابی ورود به سازمان آی.اف.سی شرکت کنیم؛ سازمانی که گرچه مجوز نداشت، اما بازهم معتبرترین و بهترین راه برای حرفه‌ای‌تر شدن و پیشرفت کردن در رشته‌ی امام‌ای در ایران بود، ولی آن روزها که بیشتر از هروقت دیگری به مبارزه کردن در آن سازمان نیاز داشتیم، آن‌ها انتخابی نداشتند. از سویی دیگر، درآمد اکتسابی از سازمان آی.اف.سی، طبق شنیده‌هایم نمی‌توانست آن قدری باشد که مدنظرم بود. همان روزها بود که دو نفر به باشگاهمان آمدند، با مربی و فایترها صحبت کردند و فایتهای را با دقت تماشا می‌کردند. چند بار با من حرف زدند، از من تعریف کردند و از ساعات و چگونگی انجام تمرین‌هایم پرسیدند. آن روزها، گاهی احساس می‌کردم که به شدت تحت نظر هستم، اما مدام فکر می‌کردم که این تنها یک توهم بی‌اساس است و محصول اغتشاشات فکری بی‌حد و مرز. چند ماهی بود که با منشی بودن در باشگاه، درآمدی داشتم، اما بازهم سعی می‌کردم که شغل قابل قبول‌تری پیدا کنم. دلم نمی‌خواست خانواده‌ام در طول مدت زمان بیماری پدرم، آب در دلشان تکان بخورد. می‌خواستیم همه‌ی مسائل اقتصادی را مثل قبل از بیماری بابا نگه دارم، اما با آن حقوق محدود منشی‌گری، ممکن نبود.

سرانجام بعد از گذشت مدتی که همین افکار، درصد آزارشان را به بالاترین حد رسانده بودند و بیماری بابا هم در حال اوج گرفتن بود، آن دو مرد مرموزی که رفت و آمدشان به باشگاهمان اخیراً زیاد شده بود، با من وارد مذاکره شدند تا به سمت مسابقات زیرزمینی جذبیم کنند. آن موقع بود که فهمیدم هیچ چیز توهم نبوده و من واقعاً زیر نظر بوده‌ام. آن‌ها می‌خواستند مطمئن شوند که کسی که به مسابقات دعوت و معرفی می‌کنند، خطری برایشان نخواهد داشت. مثلاً یکی از معیارهایشان برای تعیین این بی‌خطری، نسبت یا خویشاوندی و قرابت نداشتن با اعضای نیروی انتظامی بود. رفتن به باشگاه‌های معتبر یا کلاس‌های رزمی مربیان خوب، زیر نظر گرفتن فایترهای برجسته و مستعد و گلچین کردن آن‌ها برای مسابقات وحشیانه‌شان، یکی دیگر از روش‌هایشان برای جذب فایترهای

تازه نفس بود که کمتر کسی از آن اطلاع داشت.

فایت کردن در مسابقات زیرزمینی، همان شغلی بود که هر سه ویژگی مدنظرم را داشت. درآمد خوب، ساعات کاری ای که به لحاظ کیفی فوق العاده سخت اما به لحاظ کمی معقول بودند و می توانستم به امور دیگر هم رسیدگی کنم و از همه مهم تر، بیشتر از هر چیزی باعث ارتقای مهارتم در مسابقه می شد. می دانستم که ورود به آن مسابقات، یک ریسک شیک روی جانم است، اما چاره ای نداشتم. مجبور بودم بپذیرم. به آن کار نیاز داشتم. نمی توانستم تا پایان آن دوران سخت، به پول منشی گری یا حقوق بازنشستگی بابا بسنده کنم، چرا که در تأمین آرامش و پول برای خانواده ام تا حد زیادی حساس بودم و شاید حتی می شد گفت که افراط می ورزیدم. برایم ممکن نبود که پی در پی وام بگیرم. چه کسی می خواست اقساطی که روی هم می رفتند را بپردازد؟

آن شد که برخلاف هشدارهای متعدد مسیح، پیشنهاد دو مرد مرموز را پذیرفتم و استارت حضورم در آن مسابقات زده شد. از آن پس، سوله ها، انبارها، گاراژها و پارکینگ های اطراف شهر، شاهد حضور دردناک و هم زمان دردآفرینم شدند.

از تصور و یادآوری لحظات و دقایقی که زیر پوست شهر می گذراندم، تمام عضلات تنم منقبض شدند. از حالت سکون خارج شدم. به خودم که آمدم، دیدم دقایقی است که روی نیمکت رختکن نشسته و خیره مانده ام به درهای خاکستری رنگ کمد های کوچک و در افکارم غوطه می خورم.

بطری آبم را سر کشیدم تا مانع شکل گیری تصاویر آن اماکن زیرپوستی در تخیلم شوم، اما ممکن نبود. مناظر خون آلود، همچون حیوانات وحشی کنترل ناپذیر به مغزم یورش می آوردند و افسارشان دست من نبود.

پشت پلک های شهر و مسئولین، اختلاف طبقاتی، در آن مسابقات، گسل بزرگی ایجاد کرده بود و یکی یکی جوان های لایق و تنومند و ورزشکار را در خودش می بلعید و جانشان را هدر می داد. گروهی می آمدند و برای ارضا کردن هیجان های خود، شرط بندی می کردند و به تماشای جان دادن عده ای دیگر

می‌نشستند. گاهی هم در اثنای این هیجان‌زده شدن‌ها، یک کل‌کلی هم می‌کردند، ماشین آخرین سیستمی هم می‌باختند و ککشان هم نمی‌گزید. در مقابل، گروهی دیگر بودند که مثل من، به خاطر احتیاج به پول، می‌رفتند و نون در خون خود می‌زدند. هر بار که قبل از شروع مسابقه، تعهدنامه امضا می‌کردیم که همه‌ی آسیب‌ها و حتی از دست دادن جانمان هم پای خودمان است، این حقیقت به صورتمان کوبیده می‌شد. البته در این میان بودند فایترهایی هم که از روی میل و علاقه شخصی خودشان بازی می‌کردند... یک گروه دیگر هم تماشاچییانی بودند که از طبقه‌ی متوسط می‌آمدند و با حضورشان و دامن زدن به گسترش این شرط‌بندی‌ها، تأثیر زیادی بر بزرگ‌تر شدن شکاف این گسل می‌گذاشتند.

روزهای سیاهی را لابه‌لای آن سوله‌ها گذراندم؛ سوله‌ها و انبارهایی که نورپردازی‌ها و آهنگ‌هایی که در آن‌ها پخش می‌شد، درست شبیه مسابقات خارجی بود، اما آن‌قدر غیراستاندارد بودند که اکثراً حتی یک رینگ در ابعاد و اندازه‌های واقعی هم نداشتند، چون حذف و نصبش زمان‌بر بود و مناسب برپایی موقت نبود. چه قتل‌های خشونت‌بار و چه آسیب‌های دلخراشی که در میانه‌ی این میادین خون‌بار به خود ندیدم. چه دفعاتی که خودم به استقبال ملک‌الموت نرفتم. چه شب‌هایی که از درد نخوابیدم و چه ناله‌هایی که در خواب‌های منقطع‌سر ندادم، اما آن‌قدر تمرین کردم و سختی‌ها را به جان خریدم که بر همه‌ی مشقت‌ها فائق آمدم و این‌چنین در آن زیرزمین اسم در کردم. آنجا گرچه شیر نداشت، اما یک جنگل واقعی بود، با همان قانون معروفش: «بخور یا خورده شو». آنجا یا باید قوی می‌شدی و می‌ماندی، یا باید جانت را در طبق گذاشته، تسلیم ترشحات بیش از حد هورمون‌های هیجان‌زده‌ی قوی‌ترها و ثروتمندها می‌کردی.

کم‌کم مادرم فهمید که من چه کار می‌کنم. پی‌درپی قسم می‌داد که قید این مسابقات را بزنم، اما به او می‌گفتم که من قرارداد دارم و نمی‌توانم به همین سادگی، خودم را کنار بکشم و دروغ هم نمی‌گفتم. آن وقت بود که مادرم دست روی پاشنه آشیل گذاشت و گفت:

«مهرآیین جان، پسر، تو رو به جون خودم قسمت می‌دم این دوره‌ی این لیگ زیرزمینی نفرین شده که تموم شد، دیگه خودت و بکش کنار. می‌دونم که به هرچی قسمت بدم، بی‌فایده‌ست، مگه جون خودم. بازم می‌گم... مهرآیین، تو رو به جون مادرت، به جون من که دیگه جون و تنی ندارم که چهارستونش برای تو بلرزه، خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم مادر، دیگه سراغ این مسابقات نرو. خدا بزرگه، قربونت برم. ما راضی نیستیم تو خودت و به آب و آتیش بزنی که ما کیلوکیلو گوشت بخوریم و ارسالان خان هفته‌ای دو مرتبه، مثل سابق بره گیم‌نت و با رفیقاش معجون بخوره و آب تو دلش تکون نخوره. یه خورده با قناعت بیشتری زندگی می‌کنیم، اما عوضش دلم راحت‌تره که جون تو در امانه.

قسم مادرم، حکم یک نقطه‌ی پایان داشت. حکم یک بن‌بست در یک مسیر تحمیلی خشن. آن روزها اطمینان داشتم که با اتمام آن دور مسابقات، دیگر هرگز پا به آن زیرزمین‌ها نخواهم گذاشت. حتی اگر لازم می‌شد آرزوهایم را دانه‌دانه سلاخی می‌کردم و دیگر سراغ ام.ام.ای نمی‌رفتم، اما در آن مسابقات هم شرکت نمی‌کردم. جان مادرم، مهم‌ترین دارایی‌ام بود و قسم روی آن، بزرگ‌ترین نقطه‌ضعفم.

تنها نکته‌ی مثبت آن روزها، حال رو به بهبود بابا بود. روند درمانش، عالی پیش می‌رفت و خانم‌زری این را «شفای تدریجی امام رضا (ع)» می‌نامید. لطف خدا بود که در حوالی واپسین روزهای لیگ زیرزمینی، بابا، تقریباً بیماری‌اش را شکست داد و آزمایشاتش بهترین نتایج ممکن را از خود نشان دادند.

با تمام شدن آن دوره لیگ زیرزمینی، خودم را به کل از مسابقات کنارکشیدم. دلیل برای این کار فقط قسم جان خانم‌زری نبود، بلکه خودم هم نمی‌خواستم اسباب‌بازی درآمدزایی قشر مرفهین بی‌درد باشم. مایل نبودم جانم را به پای تفریحات مرگ‌بار آن‌ها بریزم و حالا که بابا هم تقریباً سلامتی‌اش را باز یافته بود، دیگر هیچ دلیلی برای این کار نمی‌دیدم، حتی اگر بابا همچنان نمی‌توانست تا مدت‌ها به زندگی روتین سابقش بازگردد.

شاید واقعاً گرگ‌گاسی بودم که روی بلندترین دره‌ها از فرط درد زوزه می‌کشید

و در میانه‌ی میدان طعمه می‌درید و حالا هم می‌رفت تا پشت ماه کامل، روی پنهان‌کند تا موعود ظهور هدمند و درخشان‌ترش برسد.

فعلاً به لحاظ روحی حتی آمادگی حضور در آی.اف.سی را هم نداشتم. تصمیم گرفته بودم به رشته‌ای برگردم که از همان اول با آن، ورزش را شروع کرده بودم، کیک‌بوکس. گرچه امام‌ای را بیشتر دوست داشتم، اما در حال حاضر به همین قسم کوچک از آن بسنده کردم و تمرکز را روی کیک‌بوکس گذاشتم تا بتوانم با موفقیت در انتخابی‌ها، جواز حضور در تیم ملی را کسب کنم.

- مهرآیین!

با صدای مسیح از افکار برهنه و آزارانگیزم بیرون آمدم و رو به سویش چرخاندم.

فصل ششم

ابره‌ای بارور روی شانه‌های آسمان افتاده بودند. چهره‌ی آسمان زیر بار تحمل این فشار به سیاهی گراییده بود. اشک و عرقش در هم آمیخته بودند و روی گونه‌های زمین می‌چکیدند.

اپرای شیشه و باران، همیشه از من فقط یک گوش می‌ساخت برای شنیدن، اما نه حالا و در این شرایط. در اوضاعی که با چشمان خودم دیدم که فایتری که روی او شرط بسته بودم، همان رفیق مهرآیین مردانی برنده شد، اما اسما می‌گفت که مقدار ادعا کرده فایتر ما باخته است. گیج زدن‌هایی که ارمغان سیاه این روزهای پراضطراب بودند، باعث شده بودند به کل فراموش کنم ماجرای لایو و رمز را برای اسما تعریف کنم. وقتی ماجرای لایو را به اسما گفتم، ناگهان ساکت شد و بعد از دقایقی که جان من را به لب رساند، گفت:

- من بهت زنگ می‌زنم، درین.

حالا از آن «چند دقیقه»ای که گفته بود، چهار ساعت می‌گذشت و اسما نه تنها خودش زنگ نزده بود، بلکه جواب تلفن‌های من را هم نمی‌داد. مستأصل و